هو

۱۲۱

دیوان اشعار

فخر الدّین ابراهیم بن بزرجمهر

مشهور به

عراقی

فهرست اشعار مدون:

غزلیات صفحه 7

- ۱. هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا
- ۲. ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا
- ۳. این حادثه بین که زاد ما را
- ۴. کشیدم رنج بسیاری دریغا
- ۵. ندیدم در جهان کامی دریغا
- ۶. سر به سر از لطف جانی ساقیا
- ۷. ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
- ۸. مست خراب یابد هر لحظه در خرابات
- ۹. دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات
- ۱۰. به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت
- ۱۱. چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
- ۱۲. عراقی بار دیگر توبه بشکست
- ۱۳. ساقی قدحی شراب در دست
- ۱۴. از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست
- ۱۵. دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست
- ۱۶. شوری ز شراب خانه برخاست
- ۱۷. از میکده تا چه شور برخاست؟
- ۱۸. باز مرا در غمت واقعه جانی است
- ۱۹. ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست
- ۲۰. ناگه از میکده فغان برخاست
- ۲۱. مهر مهر دلبری بر جان ماست
- ۲۲. چنین که حال من زار در خرابات است
- ۲۳. ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است
- ۲۴. جانا، نظری، که دل فگار است
- ۲۵. دل، چو در دام عشق منظور است
- ۲۶. ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟
- ۲۷. در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
- ۲۸. طره‌ی یار پریشان چه خوش است
- ۲۹. در سرم عشق تو سودایی خوش است
- ۳۰. رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
- ۳۱. شاد کن جان من، که غمگین است
- ۳۲. مشو، مشو، ز من خسته‌دل جدا ای دوست
- ۳۳. کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟
- ۳۴. یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
- ۳۵. جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
- ۳۶. هر دلی کو به عشق مایل نیست
- ۳۷. ساقی، ار جام می، دمادم نیست
- ۳۸. عشق سیمرغ است، کورا دام نیست
- ۳۹. دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
- ۴۰. آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!
- ۴۱. باز هجر یار دامانم گرفت
- ۴۲. مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت
- ۴۳. کی از تو جان غمگینی شود شاد؟
- ۴۴. هر که را جام می به دست افتاد
- ۴۵. باز دل از در تو دور افتاد
- ۴۶. عشق، شوری در نهاد ما نهاد
- ۴۷. عشق شوقی در نهاد ما نهاد
- ۴۸. بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد
- ۴۹. بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد
- ۵۰. هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
- ۵۱. بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد
- ۵۲. با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟
- ۵۳. با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟
- ۵۴. با عشق قرار در نگنجد
- ۵۵. با عشق تو ناز در نگنجد
- ۵۶. جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد
- ۵۷. امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
- ۵۸. امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
- ۵۹. در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟
- ۶۰. با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟
- ۶۱. با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
- ۶۲. با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
- ۶۳. خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
- ۶۴. بیا، کاین دل سر هجران ندارد
- ۶۵. دل، دولت خرمی ندارد
- ۶۶. راحت سر مردمی ندارد
- ۶۷. نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟
- ۶۸. نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

- ۶۹. تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد
- ۷۰. بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد
- ۷۱. بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد
- ۷۲. پشت بر روزگار باید کرد
- ۷۳. یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد
- ۷۴. می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد
- ۷۵. روی ننمود یار چتوان کرد
- ۷۶. روی ننمود یار چتوان کرد؟
- ۷۷. من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟
- ۷۸. از در یار گذر نتوان کرد
- ۷۹. بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد
- ۸۰. بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد
- ۸۱. چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد
- ۸۲. اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
- ۸۳. آن را که چو تو نگار باشد
- ۸۴. تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد
- ۸۵. دیده‌ی بختم، دریغا کور شد
- ۸۶. من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
- ۸۷. گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟
- ۸۸. ناگه بت من مست به بازار برآمد
- ۸۹. ناگه بت من مست به بازار برآمد
- ۹۰. غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد
- ۹۱. بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد
- ۹۲. ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد
- ۹۳. آشکارا نهان کنم تا چند؟
- ۹۴. آن را که غمت ز در براند
- ۹۵. این درد مرا دوا که داند؟
- ۹۶. در من نگرد یار دگربار که داند
- ۹۷. ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند
- ۹۸. نخستین باده کاندر جام کردند
- ۹۹. نگارا، جسمت از جان آفریدند
- ۱۰۰. اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
- ۱۰۱. چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند
- ۱۰۲. باز دلم عیش و طرب می‌کند
- ۱۰۳. هر که او دعوی مستی می‌کند
- ۱۰۴. به خرابات شدم دوش مرا بار نبود
- ۱۰۵. هر که در بند زلف یار بود
- ۱۰۶. تا کی از ما یار ما پنهان بود؟
- ۱۰۷. ای خوشا دل کاندر او از عشق تو جانی بود
- ۱۰۸. وه! که کارم ز دست می‌برود
- ۱۰۹. اندرین ره هر که او یکتا شود
- ۱۱۰. نگارینی که با ما می‌نپاید
- ۱۱۱. مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید
- ۱۱۲. زان پیش که دل ز جان برآید
- ۱۱۳. آخر این تیره شب هجر به پایان آید
- ۱۱۴. صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
- ۱۱۵. صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می‌آید
- ۱۱۶. گهی درد تو درمان می‌نماید
- ۱۱۷. مرا درد تو درمان می‌نماید
- ۱۱۸. ای باد صبا، به کوی آن یار
- ۱۱۹. دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
- ۱۲۰. دل در گره زلف تو بستیم دگربار
- ۱۲۱. رخ سوی خرابات نهادیم دگربار
- ۱۲۲. نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
- ۱۲۳. غلام روی توام، ای غلام، باده بیار
- ۱۲۴. مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر
- ۱۲۵. نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی‌تر
- ۱۲۶. سر به سر از لطف جانی ای پسر
- ۱۲۷. آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟
- ۱۲۸. ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر
- ۱۲۹. بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر
- ۱۳۰. به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر
- ۱۳۱. بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر
- ۱۳۲. ای مطرب درد، پرده بنواز
- ۱۳۳. چون تو کردی حدیث عشق آغاز
- ۱۳۴. از غم عشقت جگر خون است باز
- ۱۳۵. کار ما، بنگر، که خام افتاد باز
- ۱۳۶. بی‌جمال تو، ای جهان افروز
- ۱۳۷. ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز
- ۱۳۸. در بزم قلندران قلاش
- ۱۳۹. تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
- ۱۴۰. بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش
- ۱۴۱. نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش
- ۱۴۲. صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش

- ۱۴۳. کردم گذری به میکده دوش
- ۱۴۴. باز غم بگرفت دامانم، دریغ
- ۱۴۵. حبذا عشق و حبذا عشاق
- ۱۴۶. بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
- ۱۴۷. بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
- ۱۴۸. دلی، که آتش عشق تواش بسوزد پاک
- ۱۴۹. گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
- ۱۵۰. تنگ آمدم از وجود خود، تنگ
- ۱۵۱. در جام جهان نمای اول
- ۱۵۲. ای دیده، بدار ماتم دل
- ۱۵۳. مبند، ای دل، بجز در یار خود دل
- ۱۵۴. خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل
- ۱۵۵. اکوس تلالات بمدام
- ۱۵۶. از دل و جان عاشق زار توام
- ۱۵۷. باز در دام بلا افتاده‌ام
- ۱۵۸. ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام
- ۱۵۹. یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام
- ۱۶۰. ساقی، چو نمی‌دهی شرابم
- ۱۶۱. دل گم شد، ازو نشان نیابم
- ۱۶۲. دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم
- ۱۶۳. هیهات! کزین دیار رفتم
- ۱۶۴. کجایی؟ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم
- ۱۶۵. من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم
- ۱۶۶. من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟
- ۱۶۷. اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روزکی چندم
- ۱۶۸. در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم
- ۱۶۹. در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
- ۱۷۰. آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟
- ۱۷۱. تا کی از دست تو خونابه خورم؟
- ۱۷۲. چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
- ۱۷۳. چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
- ۱۷۴. بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
- ۱۷۵. نگارا، بی‌تو برگ جان ندارم
- ۱۷۶. هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم
- ۱۷۷. ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم
- ۱۷۸. جانا، نظری که ناتوانم
- ۱۷۹. کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم
- ۱۸۰. دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم
- ۱۸۱. با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟
- ۱۸۲. شاید که به درگاه تو عمری بنشینم
- ۱۸۳. شود میسر و گویی که در جهان بینم؟
- ۱۸۴. نیست کاری به آنم و اینم
- ۱۸۵. مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
- ۱۸۶. بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم
- ۱۸۷. من آن قلاش و رند بی‌نوایم
- ۱۸۸. ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم
- ۱۸۹. ما دگرباره توبه بشکستیم
- ۱۹۰. افسوس! که باز از در تو دور بماندیم
- ۱۹۱. گر چه ز جهان جوی نداریم
- ۱۹۲. ما، کانده تو نیاز داریم
- ۱۹۳. من که هر لحظه زار می‌گریم
- ۱۹۴. گر ز شمعت چراغی افروزیم
- ۱۹۵. گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم
- ۱۹۶. ناخورده شراب می‌خروشیم
- ۱۹۷. ناخورده شراب می‌خروشیم
- ۱۹۸. خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم
- ۱۹۹. خیز، تا قصد کوی یار کنیم
- ۲۰۰. تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟
- ۲۰۱. ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟
- ۲۰۲. ز دلتنگی به جانم با که گویم؟
- ۲۰۳. ای دوست، بیا، که ما توراییم
- ۲۰۴. بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم
- ۲۰۵. تا کی همه مدح خویش گوییم؟
- ۲۰۶. شهری است بزرگ و ما دروییم
- ۲۰۷. بگذر ای غافل ز یاد این و آن
- ۲۰۸. مبتلای هجر یارم، الغیاث ای دوستان
- ۲۰۹. مقصود دل عاشق شیدا همه او دان
- ۲۱۰. در کف جور تو افتادم، تو دان
- ۲۱۱. رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان
- ۲۱۲. ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
- ۲۱۳. ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان
- ۲۱۴. نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
- ۲۱۵. عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن
- ۲۱۶. سهل گفتی به ترک جان گفتن

- ۲۱۷. تا توانی هیچ درمانم مکن
- ۲۱۸. ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن
- ۲۱۹. بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن
- ۲۲۰. ای یار، بیا و یاریی کن
- ۲۲۱. ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
- ۲۲۲. چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
- ۲۲۳. بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون
- ۲۲۴. چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون
- ۲۲۵. ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟
- ۲۲۶. ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو
- ۲۲۷. ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو
- ۲۲۸. ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو
- ۲۲۹. ای همه میل دل من سوی تو
- ۲۳۰. ترک من، ای من غلام روی تو
- ۲۳۱. آن مونس غمگسار جان کو؟
- ۲۳۲. ساقی، قدحی می مغان کو؟
- ۲۳۳. مانا دمید بوی گلستان صبح گاه
- ۲۳۴. ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
- ۲۳۵. ای راحت روح هر شکسته
- ۲۳۶. ای در میان جانم گنجی نهان نهاده
- ۲۳۷. ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل شده
- ۲۳۸. در صومعه نگنجد، رند شرابخانه
- ۲۳۹. در صومعه نگنجد رند شرابخانه
- ۲۴۰. بازم از غصه جگر خون کرده‌ای
- ۲۴۱. تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای
- ۲۴۲. تا زخوبی دل ز من بربوده‌ای
- ۲۴۳. ای یار، مکن، بر من بی‌یار ببخشای
- ۲۴۴. در کار من درهم آخر نظری فرمای
- ۲۴۵. ای دوست الغیاث! که جانم بسوختی
- ۲۴۶. نگارا، گر چه از ما برشکستی
- ۲۴۷. ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟
- ۲۴۸. پیش ازینم خوشترک می‌داشتی
- ۲۴۹. ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
- ۲۵۰. ای عشق، کجا به من فتادی؟
- ۲۵۱. چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟
- ۲۵۲. جانا، نظری به ما نکردی
- ۲۵۳. چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟
- ۲۵۴. چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟
- ۲۵۵. آمد به درت امیدواری
- ۲۵۶. ای دل، بنشین چو سوکواری
- ۲۵۷. تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟
- ۲۵۸. نگارا، کی بود کامیدواری
- ۲۵۹. نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟
- ۲۶۰. نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟
- ۲۶۱. چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری
- ۲۶۲. چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
- ۲۶۳. از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
- ۲۶۴. نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی
- ۲۶۵. خوشا دردی!که درمانش تو باشی
- ۲۶۶. چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی
- ۲۶۷. الا قم، واغتنم یوم التلاقی
- ۲۶۸. اندوهگنی چرا؟ عراقی
- ۲۶۹. فمالی لم اطا سبع الطباقی
- ۲۷۰. لقد فاح الربیع و دار ساقی
- ۲۷۱. آن جام طرب فزای ساقی
- ۲۷۲. جانا، ز منت ملال تا کی؟
- ۲۷۳. دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی
- ۲۷۴. از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی
- ۲۷۵. الا، قد طال عهدی بالوصال
- ۲۷۶. گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی
- ۲۷۷. در جهان گر نه یار داشتمی
- ۲۷۸. گرنه سودای یار داشتمی
- ۲۷۹. ای که از لطف سراسر جانی
- ۲۸۰. ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی
- ۲۸۱. چنانم از هوس لعل شکرستانی
- ۲۸۲. سر عشقت کس تواند گفت؟ نی
- ۲۸۳. کی بود کین درد را درمان کنی؟
- ۲۸۴. نگویی باز: کای غم خوار چونی؟
- ۲۸۵. بیا، تا بیدلان را زار بینی
- ۲۸۶. ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟
- ۲۸۷. ای ربوده دلم به رعنایی
- ۲۸۸. بود آیا که خرامان ز درم بازآیی؟
- ۲۸۹. بیا، که بی‌تو به جان آمدم ز تنهایی
- ۲۹۰. پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی

- ۲۹۱. چه بود گر نقاب بگشایی؟
- ۲۹۲. در کوی تو لولیی، گدایی
- ۲۹۳. دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی
- ۲۹۴. ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟
- ۲۹۵. ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی
- ۲۹۶. زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی
- ۲۹۷. سحرگه بر در راحت سرایی
- ۲۹۸. کشید کار ز تنهاییم به شیدایی
- ۲۹۹. همی گردم به گرد هر سرایی
- ۳۰۰. شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟
- ۳۰۱. نیم بی‌تو دمی بی‌غم، کجایی؟
- ۳۰۲. درین ره گر بترک خود بگویی
- ۳۰۳. درین ره گر به ترک خود بگویی
- ۳۰۴. گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی
- ۳۰۵. نه از تو به من رسید بویی

قصاید صفحه 313

- ۱. در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ
- ۲. در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی
- ۳. در مدح شیخ عزیزالدین محمد الحاجی
- ۴. فی مدح شیخ صدرالدین
- ۵. ایضاله
- ۶. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۷. در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی
- ۸. ایضاله
- ۹. ایضاله
- ۱۰. ایضاله
- ۱۱. ایضاله
- ۱۲. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۱۳. ایضاله
- ۱۴. وصف کعبه‌ی معظم
- ۱۵. ایضاله
- ۱۶. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۱۷. در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی
- ۱۸. ایضاله
- ۱۹. ایضاله
- ۲۰. ایضاله
- ۲۱. در توحید
- ۲۲. ایضاله
- ۲۳. ایضاله
- ۲۴. در مدح شیخ حمیدالدین
- ۲۵. ایضاله
- ۲۶. ایضاله

ترجیعات صفحه 354

- ۱. ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم
- ۲. طاب روح‌النسیم بالاسحار
- ۳. در جام جهان‌نمای اول
- ۴. در میکده با حریف قلاش

ترکیبات صفحه 378

- ۱. عشق ار به تو رخ عیان نماید
- ۲. ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب
- ۳. در مرثیه‌ی بهاء الدین زکریا

رباعیات صفحه 389

مقطعات صفحه 414

مثلث صفحه 418

غزلیات

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا — **تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما**

باد می‌پیمایم و بر باد عمری می‌دهم — **ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا؟**

چون ندارم همدمی، با باد می‌گویم سخن — **چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا**

آتش دل چون نمی‌گردد به آب دیده کم — **می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا**

تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم — **وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا**

مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن — **سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا**

خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی — **زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا**

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا
گر بدآن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا

دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو وز حال ما
بازپرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟

شب خیالت گفت با جانم که :چون شد حال دل؟
نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا تو را

دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود
در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟

بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین
این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟

هم چنان در خاک و خون غلتانش باید جان سپرد
خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا

روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت
دیده‌ای کز خاک درگاه تو جوید توتیا

دل برفت از دست وز تیمار تو خون شد جگر
نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو بر آ

از عراقی دوش پرسیدم که: چون است حال تو؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

این حادثه بین که زاد ما را

این حادثه بین که زاد ما را
وین واقعه کاوفتاد ما را

آن یار، که در میان جان است
بر گوشه‌ی دل نهاد ما را

در خانه‌ی ما نمی‌نهد پای
از دست مگر بداد ما را؟

روزی به سلام یا پیامی
آن یار نکرد یاد ما را

دانست که در غمیم بی او
از لطف نکرد شاد ما را

بر ما در لطف خود فرو بست
وز هجر دری گشاد ما را

خود مادر روزگار گویی
کز بهر فراق زاد ما را

ای کاش نزادی، ای عراقی
کز توست همه فساد ما را

کشیدم رنج بسیاری دریغا

کشیدم رنج بسیاری دریغا
به کام من نشد کاری دریغا

به عالم، در که دیدم باز کردم
ندیدم روی دلداری دریغا

شدم نومید کاندر چشم امید
نیامد خوب رخساری دریغا

ندیدم هیچ گلزاری به عالم
که در چشمم نزد خاری دریغا

مرا یاری است کز من یاد نارد
که دارد این چنین یاری؟ دریغا

دل بیمار من بیند نپرسد
که چون شد حال بیماری؟ دریغا

شدم صدبار بر درگاه وصلش
ندادم بار یک باری دریغا

ز اندوه فراقش بر دل من
رسد هر لحظه تیماری دریغا

به سر شد روزگارم بی‌رخ تو
نماند از عمر بسیاری دریغا

نپرسد از عراقی، تا بمیرد
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا — بماندم بی‌سرانجامی دریغا

گوارنده نشد از خوان گیتی — مرا جز غصه‌آشامی دریغا

نشد از بزم وصل خوبرویان — نصیب بخت من جامی دریغا

مرا دور از رخ دلدار دردی است — که آن را نیست آرامی دریغا

فرو شد روز عمر و بر نیامد — از آن شیرین لبش کامی دریغا

درین امید عمرم رفت کاخر: — کند یادم به پیغامی دریغا

چو وادیدم عراقی نزد آن دوست — نمی‌ارزد به دشنامی دریغا

سر به سر از لطف جانی ساقیا

سر به سر از لطف جانی ساقیا
خوشتر از جان چیست؟ آنی ساقیا

میل جان‌ها جمله سوی روی توست
رو، که شیرین دلستانی ساقیا

زان به چشم من درآیی هر زمان
کز صفا آب روانی ساقیا

از می عشق ار چه سرمستی، مکن
با حریفان سرگرانی ساقیا

وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود
کز بهانه در گمانی ساقیا

بر لب خود بوسه ده، آنگه ببین
ذوق آب زندگانی ساقیا

از لطافت در نیابد کس تو را
زان یقینم شد که جانی ساقیا

گوش جان‌ها پر گهر شد، زانکه تو
از سخن در می‌چکانی ساقیا

در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش
آشکارا و نهانی ساقیا

نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
تافته‌ام از غمت، روی ز من بر متاب

زنده به بوی توام، بوی ز من وامگیر
تشنه‌ی روی توام، باز مدار از من آب

از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن
کز تپش تشنگی شد جگر من سراب

تافته اندر دلم پرتو مهر رخت
می‌کنم از آب چشم خانه‌ی دل را خراب

روز ار آید به شب بی رخ تو چه عجب؟
روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟

چون به سر کوی تو نیست تنم را مقام
چون به بر لطف تو نیست دلم را مب

فخر عراقی به توست، عار چه داری ازو؟
نیک و بد و هرچه هست، هست بتوش انتساب

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات ... گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات

خواهی که راه‌یابی بی‌رنج بر سر گنج ... می‌بیز هر سحرگاه خاک در خرابات

یک ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد ... با صدهزار خورشید افتد تو را ملاقات

ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد ... نز خویش گردی آگه، نز جام، نز شعاعات

در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا ... در هم شود عبادات، پی گم کند اشارات

تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی ... حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات

تا کی کنی به عادت در صومعه عبادت؟ ... کفر است زهد و طاعت تا نگذری ز میقات

تا تو ز خودپرستی وز جست وجو نرستی ... می‌دان که می‌پرستی در دیر عزی و لات

در صومعه تو دانی می‌کوش تا توانی ... در میکده رها کن از سر فضول و طامات

جان باز در خرابات، تا جرعه‌ای بیابی ... مفروش زهد، کانجا کمتر خرند طامات

لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟ ... انداز خویشتن را در بحر بی‌نهایات

تا گم شود نشانت در پای بی‌نشانی ... تا در کشد به کامت یک ره نهنگ حالات

چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی ... اسرار غیب بیند در عالم شهادات

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات — فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات

از خانقاه رفته، در میکده نشسته — صد سجده کرده هر دم در پیش عزی ولات

در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین — افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات

نی همدمی که با او یک دم دمی برآرد — نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات

نی هیچ گبری او را دستی گرفت روزی — نی کرده پایمردی با او دمی مدارات

دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم — در ساخته به ناکام با درد بی‌مداوات

خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری — هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات!

با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش — باشد که به شود حال، گردنده است حالات

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت

دلم، که در سر زلف تو شد، توان گه گه
ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت

رخ تو در خور چشم من است، لیک چه سود
که پرده از رخ تو برنمی‌توان انداخت

حلاوت لب تو، دوش، یاد می‌کردم
بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت

من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک
زبان لطف توام باز در گمان انداخت

قبول تو دگران را به صدر وصل نشاند
دل شکسته‌ی ما را بر آستان انداخت

چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هردم
بر آستان درت صدهزار جان انداخت

عراقی ار دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چنین در ابروان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد
ز ذوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت

قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد
مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای خرقه به قوال جان توان انداخت

عراقی بار دیگر توبه بشکست

عراقی بار دیگر توبه بشکست — ز جام عشق شد شیدا و سرمست

پریشان سر زلف بتان شد — خراب چشم خوبان است پیوست

چه خوش باشد خرابی در خرابات — گرفته زلف یار و رفته از دست

ز سودای پریرویان عجب نیست — اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست

به گرد زلف مهرویان همی گشت — چو ماهی ناگهان افتد در شست

به پیران سر، دل و دین داد بر باد — ز خود فارغ شد و از جمله وارست

سحرگه از سر سجاده برخاست — به بوی جرعه‌ای زنار بربست

ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد — که دل را در سر زلف بتان بست

بیفشاند آستین بر هردو عالم — قلندوار در میخانه بنشست

لب ساقی صلای بوسه در داد — عراقی توبه‌ی سی‌ساله بشکست

ساقی قدحی شراب در دست

ساقی قدحی شراب در دست | آمد ز شراب خانه سرمست

آن توبه‌ی نادرست ما را | همچون سر زلف خویش بشکست

از مجلسیان خروش برخاست | کان فتنه‌ی روزگار بنشست

ماییم کنون و نیم جانی | و آن نیز نهاده بر کف دست

آن دل، که ازو خبر نداریم | هم در سر زلف اوست گر هست

دیوانه‌ی روی اوست دایم | آشفته‌ی موی اوست پیوست

در سایه‌ی زلف او بیسود | وز نیک و بد زمانه وارست

چو دید شعاع روی خوبش | در حال ز سایه رخت بربست

در سایه مجو دل عراقی | کان ذره به آفتاب پیوست

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست
هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبه‌ی ما بشکست

بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست
جان دل ز جهان برداشت وندر سر زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست

از دست بشد چون دل در طره‌ی او زد چنگ
غرقه زند از حیرت در هرچه بیابد دست

چون سلسله‌ی زلفش بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست

دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم
گفتا که: لب او خوش اینک سرما پیوست

با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست

از غمزه‌ی روی او گه مستم و گه هشیار
وز طره‌ی لعل او گه نیستم و گه هست

می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سر بست

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست
به جست و جوی نگاری، که نور دیده‌ی ماست

مرا، که جز رخ او در نظر نمی‌آید
دو دیده از هوس روی او پر آب چراست؟

چو غرق آب حیاتم چه آب می‌جویم؟
چو با من است نگارم چه می‌دوم چپ و راست؟

نگاه کردم و در خود همه تو را دیدم
نظر چنین نکند آن که او به خود بیناست

به نور طلعت تو یافتم وجود تو را
به آفتاب توان دید کفتاب کجاست؟

ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن
که آفتاب رخت در همه جهان پیداست

به قامت خوش خوبان نگاه می‌کردم
لباس حسن تو دیدم به قد هریک راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد
ازین سپس کشش من همه سوی بالاست

شگفت نیست که در بند زلف توست دلم
که هرکجا که دلی هست اندر آن سوداست

به غمزه گر نربودی دل همه عالم
ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست؟

وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد
ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست؟

ور از جهان سخن سر تو برون افتاد
سزد، که راز نگه داشتن نه کار صداست

ندید چشم عراقی تو را، چنان که تویی
از آن که در نظرش جمله کاینات هباست

شوری ز شراب خانه برخاست

شوری ز شراب خانه برخاست / برخاست غریوی از چپ و راست

تا چشم بتم چه فتنه انگیخت؟ / کز هر طرفی هزار غوغاست

تا جام لبش کدام می داد؟ / کز جرعه‌اش هر که هست شیداست

ساقی، قدحی، که مست عشقم / و آن باده هنوز در سر ماست

آن نعره‌ی شور هم‌چنان هست / وآن شیفتگی هنوز برجاست

کارم، که چو زلف توست در هم / بی‌قامت تو نمی‌شود راست

مقصود تویی مرا ز هستی / کز جام، غرض می مصفاست

آیینه‌ی روی توست جانم / عکس رخ تو درو هویداست

گل رنگ رخ تو دارد ، ارنه / رنگ رخش از پی چه زیباست ؟

ور سرو نه قامت تو دیده است / او را کشش از چه سوی بالاست؟

باغی است جهان، ز عکس رویت / خرم دل آن که در تماشاست

در باغ همه رخ تو بیند / از هر ورق گل، آن که بیناست

از عکس رخت دل عراقی / گلزار و بهار و باغ و صحراست

از میکده تا چه شور برخاست؟

از میکده تا چه شور برخاست؟ — کاندر همه شهر شور و غوغاست

باری، به نظاره‌ای برون آی — کان روی تو از در تماشاست

پنهان چه شوی؟ که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست

گل گر ز رخ تو رنگ ناورد — رنگ رخش آخر از چه زیباست؟

ور نه به جمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس از چه بیناست؟

ور سرو نه قامت تو دیده است — او را کشش از چه سوی بالاست

تا یافت بنفشه بوی زلفت — ما را همه میل سوی صحراست

ما را چه ز باغ لاله و گل؟ — از جام، غرض می مصفاست

جز حسن و جمال تو نبیند — از گلشن و لاله هر که بیناست

باز مرا در غمت واقعه جانی است

باز مرا در غمت واقعه جانی است
در دل زارم نگر، تا به چه حیرانی است

دل که ز جان سیر گشت خون جگر می‌خورد
بر سر خوان غمت باز به مهمانی است

چون دل تنگم نشد شاد به تو یک زمان
باز گذارش به غم، کوبه غم ارزانی است

تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
هیچ نگویی بدو کین چه پریشانی است؟

از دل من خون چکید بر جگرم نم نماند
تا ز غمت دیده‌ام در گهر افشانی است

آه! که در طالعم باز پراکندگی است
بخت بد آخر بگو کین چه پریشانی است

رفت که بودی مرا کار به سامان، دریغ!
نوبت کارم کنون بی سر و سامانی است

صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
روز امیدم چو شب تیره و ظلمانی است

وصل چو تو پادشه کی به گدایی رسد؟
جستن وصلت مرا مایه‌ی نادانی است

خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو
دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست

ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست — خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟ — که از نظارگیان ناله و فغان برخاست

به تیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز — که رستخیز به یکباره از جهان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز — چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست!

بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار — طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟

چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام — گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟

تو در کنار من آ، تا من از میان بروم — که هر کجا که برآید یقین گمان برخاست

به بوی آنکه به دامان تو درآویزد — دل من از سر جان آستین‌فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید — که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

ناگه از میکده فغان برخاست

ناگه از میکده فغان برخاست — ناله از جان عاشقان برخاست

شر و شوری فتاد در عالم — های و هویی ازین و آن برخاست

جامی از میکده روان کردند — در پیش صد روان، روان برخاست

جرعه‌ای ریختند بر سر خاک — شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست

جرعه با خاک در حدیث آمد — گفت و گویی از میان برخاست

سخن جرعه عاشقی بشنید — نعره زد و ز سر جهان برخاست

بخت من، چون شنید آن نعره — سبک از خواب، سر گران برخاست

گشت بیدار چشم دل، چو مرا — عالم از پیش جسم و جان برخاست

خواستم تا ز خواب برخیزم — بنگرم کز چه این فغان برخاست؟

بود بر پای من، عراقی، بند — بند بر پای چون توان برخاست؟

مهر مهر دلبری بر جان ماست

مهر مهر دلبری بر جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست

پیش او از درد می‌نالم ولیک — درد آن دلدار ما درمان ماست

بس عجب نبود که سودایی شوم — کیت سودای او در شان ماست

جان ما چوگان و دل سودایی است — گوی زلفش در خم چوگان ماست

اسب همت را چو در زین آوریم — هر دو عالم گوشه‌ی میدان ماست

با وجود این چنین زار و نزار — بر بساط معرفت جولان ماست

وزن می‌ننهندمان خلقان ولیک — کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟

گر ز ما برهان طلب دارد کسی — نور او در جان ما برهان ماست

جنت پر انگبین و شیر و می — بی‌جمال دوست شورستان ماست

گرچه در صورت گدایی می‌کنیم — گنج معنی در دل ویران ماست

هاتف دولت مرا آواز داد: — کین نوامی گو: عراقی، ز آن ماست

چنین که حال من زار در خرابات است

چنین که حال من زار در خرابات است
می مغانه مرا بهتر از مناجات است

مرا چو می‌نرهاند ز دست خویشتنم
به میکده شدنم بهترین طاعات است

درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من
میان میکده مولای عزی و لات است

مرا که بتکده و مصطبه مقام بود
چه جای صومعه و زهد و وجد و حالات است؟

مرا که قبله خم ابروی بتان باشد
چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعات است

ملامتم مکنید، ار به دیر درد کشم
که حال بی‌خبران بهترین حالات است

ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد
به نزد او سخن ناقصان خرافات است

خراب کوی خرابات را از آن چه خبر
که اهل صومعه را بهترین مقامات است

اگر چه اهل خرابات را ز من ننگی است
مرا نصیحت ایشان بسی مباهات است

کسی که حالت دیوانگان میکده یافت
مقام اهل خرد نزدش از خرافات است

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
سفید کردن آن نوعی از محالات است

کجاست می؟ که به جان آمدم ز خسته دلی
که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طامات است

مقام دردکشانی که در خراباتند
یقین بدان که ورای همه مقامات است

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف بتان است و در خرابات است

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است
بیا، که دیده به دیدارت آرزومند است

به یک نظاره به روی تو دیده خشنود است
به یک کرشمه دل از غمزه‌ی تو خرسند است

فتور غمزده‌ی تو خون من بخواهد ریخت
بدین صفت که در ابرو گره درافکند است

یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای
که صدهزار چو من دلشده در آن بند است

مبر ز من، که رگ جان من بریده شود
بیا، که با تو مر صدهزار پیوند است

مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست
از آن چه سود که لعل تو سر به سرقند است؟

کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چند است؟

جانا، نظری، که دل فگار است

جانا، نظری، که دل فگار است / بخشای، که خسته نیک زار است

بشتاب، که جان به لب رسید است / دریاب کنون، که وقت کار است

رحم آر، که بی‌تو زندگانی / از مرگ بتر هزار بار است

دیری است که بر در قبول است / بیچاره دلم ، که نیک خوار است

نومید چگونه باز گردد؟ / از درگهت، آن کامیدوار است

ناخورده دلم شراب وصلت / از دردی هجر در خمار است

مگذار به کام دشمن ، ای دوست / بیچاره مرا ، که دوستدار است

رسواش مکن به کام دشمن / کو خود ز رخ تو شرمسار است

خرم دل آن کسی، که او را / اندوه و غم تو غمگسار است

یادیش ازین و آن نیاید / آن را که، چو تو نگار، یار است

کار آن دارد، که بر در تو / هر لحظه و هر دمیش بار است

نی آنکه همیشه چون عراقی / بر خاک درت چو خاک خوار است

دل، چو در دام عشق منظور است

دل، چو در دام عشق منظور است — دیده را جرم نیست، معذور است

ناظرم در رخت به دیده‌ی دل — گرچه از چشم ظاهرم دور است

از شراب الست روز وصال — دل مستم هنوز مخمور است

دست ازین عاشقی نمی‌دارد — دایم از یار اگرچه مهجور است

حال آشفته بر رخش فاش است — شعله و نار پرتو نور است

حکم داری به هر چه فرمایی — که عراقی مطیع و مامور است

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟ کز زخمه‌ی آن نه فلک اندر تک و تاز است

آورد به یک زخمه، جهان را همه، در رقص خود جان و جهان نغمه‌ی آن پرده‌نواز است

عالم چو صدایی است ازین پرده، که داند کین راه چه پرده است و درین پرده چه راز است؟

رازی است درین پرده، گر آن را بشناسی دانی که حقیقت ز چه دربند مجاز است؟

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود پیوسته پریشان سر زلف ایاز است؟

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد حسن رخ خوبان، که همه مایه‌ی ناز است؟

عشق است که هر دم به دگر رنگ برآید ناز است بجایی و به یک جای نیاز است

در صورت عاشق چو درآید همه سوزاست در کسوت معشوق چو آید همه ساز است

زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت قسم دل عشاق همه سوز و گداز است

راهی است ره عشق، به غایت خوش و نزدیک هر ره که جزین است همه دور و دراز است

مستی، که خراب ره عشق است، درین ره خواب خوش مستیش همه عین نماز است

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش رفتم به در میکده، دیدم که فراز است

از میکده آواز برآمد که :عراقی در باز تو خود را، که در میکده باز است

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است

آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو پذیرند در آن کوی نیاز است

اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه داند که درین کوی چه راز است؟

تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم به حقیقت که جزین کار مجاز است

خواهی که درون حرم عشق خرامی؟
در میکده بنشین که ره کعبه دراز است

هان! تا ننهی پای درین راه ببازی
زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است

از میکده‌ها ناله‌ی دلسوز برآمد
در زمزمه‌ی عشق ندانم که چه ساز است؟

در زلف بتان تا چه فریب است؟که پیوست
محمود پریشان سر زلف ایاز است

زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت
جان همه مشتاقان در سوز و گداز است

چون بر در میخانه مرا بار ندادند
رفتم به در صومعه، دیدم که فراز است

آواز ز میخانه برآمد که :عراقی
در باز تو خود را که در میکده باز است

طره‌ی یار پریشان چه خوش است

طره‌ی یار پریشان چه خوش است
قامت دوست خرامان چه خوش است

خط خوش بر لب جانان چه نکوست
سبزه و چشمه‌ی حیوان چه خوش است

از می عشق دلی مست و خراب
همچو چشم خوش جانان چه خوش است

در خرابات خراب افتاده
عاشق بی سر و سامان چه خوش است

آن دل شیفته‌ی ما بنگر
در خم زلف پریشان چه خوش است

یوسف گم شده‌ی ما را بین
کاندر آن چاه زنخدان چه خوش است

لذت عشق بتم از من پرس
تو از آن بی‌خبری کان چه خوش است

تو چه دانی که شکر خنده‌ی او
از دهان شکرستان چه خوش است؟

چه شناسی که می و نقل بهم
از لب آن بت خندان چه خوش است

گر ببینی که به وقت مستی
لب من بر لب جانان چه خوش است

یار ساقی و عراقی باقی
وه که این عیش بدینسان چه خوش است

در سرم عشق تو سودایی خوش است

در سرم عشق تو سودایی خوش است — در دلم شوقت تمنایی خوش است

ناله و فریاد من هر نیم‌شب — بر در وصلت تقاضایی خوش است

تا نپنداری که بی‌روی خوشت — در همه عالم مرا جایی خوش است

با سگان گشتن مرا هر شب به روز — بر سر کویت تماشایی خوش است

گرچه می‌کاهد غم تو جان من — یاد رویت راحت افزایی خوش است

در دلم بنگر، که از یاد رخت — بوستان و باغ و صحرایی خوش است

تا عراقی واله‌ی روی تو شد — در میان خلق رسوایی خوش است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
به زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است

کرشمه‌ای بکند، صدهزار دل ببرد
ازین سبب دل عشاق در جهان تنگ است

اگر برفت دل از دست، گو :برو، که مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگ است

از آن گهی که خراباتیی دلم بربود
مرا هوای خرابات و باده و چنگ است

بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب
مرا چه جای کرامات و نام یا ننگ است؟

بیار ساقی، از آن می، که ساغر او را
ز عکس چهره‌ی تو هر زمان دگر رنگ است

بریز خون عراقی و آشتی وا کن
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

شاد کن جان من، که غمگین است

شاد کن جان من، که غمگین است
رحم کن بر دلم، که مسکین است

روز اول که دیدمش گفتم:
آنکه روزم سیه کند این است

روی بنمای، تا نظاره کنم
کارزوی من از جهان این است

دل بیچاره را به وصل دمی
شادمان کن، که بی‌تو غمگین است

بی‌رخت دین من همه کفر است
با رخت کفر من همه دین است

گه گهی یاد کن به دشنامم
سخن تلخ از تو شیرین است

دل به تو دادم و ندانستم
که تو را کبر و ناز چندین است

بنوازی و پس بیزاری
آخر، ای دوست این چه آیین است؟

کینه بگذار و دلنوازی کن
که عراقی نه در خور کین است

مشو، مشو، ز من خسته‌دل جدا ای دوست

مشو، مشو، ز من خسته‌دل جدا ای دوست
مکن، مکن، به کف‌اند هم رها ای دوست

برس، که بی‌تو مرا جان به لب رسید، برس
بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست

بیا، که بی‌تو مرا برگ زندگانی نیست
بیا، که بی‌تو ندارم سر بقا ای دوست

اگر کسی به جهان در، کسی دگر دارد
من غریب ندارم مگر تو را ای دوست

چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟
چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟
که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست

بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل
برغم دشمن شاد از درم درآ ای دوست

از آن نفس که جدا گشتی از من بی‌دل
فتاده‌ام به کف محنت و بلا ای دوست

ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده
مرا بر آتش محنت میازما ای دوست

چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست
مخواه بیش زیان من گدا ای دوست

ز لطف گرد دل بی‌غمان بسی گشتی
دمی به گرد دل پر غمان برآ ای دوست

ز شادی همه عالم شدست بیگانه
دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست

ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم
که کرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست

ز همرهی عراقی ز راه واماندم
ز لطف بر در خویشم رهی‌نما ای دوست

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟ — کی ببویم لعل شکرخای دوست؟

کی درآویزم به دام زلف یار؟ — کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست؟

کی برافشانم به روی دوست جان؟ — کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست؟

این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟ — طلعت خوب جهان پیمای دوست

همچو چشم دوست بیمارم، کجاست — شکری زان لعل جان‌افزای دوست؟

در دل تنگم نمی‌گنجد جهان — خود نگنجد دشمن اندر جای دوست

دشمنم گوید که: ترک دوست گیر — من به رغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی، واله و شیدا شدی — دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست | یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست

در خلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن | یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست

من رفته از میانه و او در کنار من | با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست

جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید | بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست

گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم | طیره مشو، که چشمه‌ی حیوانم آرزوست

یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام | یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست

ور لحظه‌ای به کوی تو ناگاه بگذرم | عیبم مکن، که روضه‌ی رضوانم آرزوست

وز روی آن که رونق خوبان ز روی توست | دایم نظاره‌ی رخ خوبانم آرزوست

بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل | پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست

سودای تو خوش است و وصال تو خوشتر است | خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست

ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست | در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی | از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست

این چشم جهان بین مرا در همه عالم
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست

وین جان من سوخته را جز سر زلفت
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست

یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور
گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست

یک بوسه ربودم ز لبت، دل دگری خواست
فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست

هستند تو را جمله جهان واله و شیدا
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

هر دلی کو به عشق مایل نیست

هر دلی کو به عشق مایل نیست حجره‌ی دیو خوان، که آن دل نیست

زاغ گو، بی‌خبر بمیر از عشق که ز گل عندلیب غافل نیست

دل بی‌عشق چشم بی‌نور است خود بدین حاجت دلایل نیست

بیدلان را جز آستانه‌ی عشق در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

ساقی، ار جام می، دمادم نیست

ساقی، ار جام می، دمادم نیست　　جان فدای تو، دردیی کم نیست

من که در میکده کم از خاکم　　جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست

جرعه‌ای ده، مرا ز غم برهان　　که دلم بی‌شراب خرم نیست

از خودی خودم خلاصی ده　　کز خودم زخم هست مرهم نیست

چون حجاب من است هستی من　　گر نباشد، مباش، گو: غم نیست

ز آرزوی دمی دلم خون شد　　که شوم یک نفس درین دم نیست

بهر دل درهم و پریشانم　　چه کنم؟ کار دل فراهم نیست

خوشدلی در جهان نمی‌یابم　　خود خوشی در نهاد عالم نیست

در جهان گر خوشی کم است مرا　　خوش از آنم که ناخوشی هم نیست

کشت امید را، که خشک بماند　　بهتر از آب چشم من نم نیست

ساقیا، یک دمم حریفی کن　　کین دمم جز تو هیچ همدم نیست

ساغری ده، مرا ز من برهان　　که عراقی حریف و محرم نیست

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست | در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی به کوی او همانا کس نبرد | کاندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان‌افزای او | جز لب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست | گرچه عالم خود برون از جام نیست
ناگه ار رخ گر براندازد نقاب | سر به سر عالم شود ناکام، نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست | گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
ای صبا، گر بگذری در کوی او | نزد او ما را جزین پیغام نیست:
کای دلارامی که جان ما تویی | بی تو ما را یک نفس آرام نیست
هرکسی را هست کامی در جهان | جز لبت ما را مراد و کام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | می‌برد، معشوق ما را نام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد | نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد | کار ما جز با کمند و دام نیست
نیک بختی را که در هر دو جهان | دوستی چون توست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن | گر چه او در خورد این انعام نیست

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت | گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید | یا رخ خوب نگاری دید رفت
هرکجا شکرلبی دشنام داد | یا نگاری زیر لب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت | در کنار مهوشی غلتید رفت
دل چو آرام دل خود بازیافت | یک نفس با من نیارامید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید | در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و تن کنون دل برگرفت | از بد و نیک جهان ببرید رفت
عشق می‌ورزید دایم، لاجرم | در سر چیزی که می‌ورزید رفت
باز کی یابم دل گم گشته را؟ | دل که در زلف بتان پیچید رفت
بر سر جان و جهان چندین ملرز | آنکه شایستی بدو لرزید رفت
ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟ | دلبرت یاری دگر بگزید رفت

آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!

آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!
چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت

بر دل ما گه گهی، داشت خیالی گذر
نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت

دل به غمش بود شاد، رفت غمش هم ز دل
غم چه کند در دلی کان همه سودا گرفت؟

دیده‌ی گریان مگر بر جگر آبی زند؟
کاتش سودای او در دل شیدا گرفت

خوش سخنی داشتم، با دل پردرد خویش
لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت

دین و دل و هوش من هر سه به تاراج برد
جان و تن و هرچه بود جمله به یغما گرفت

هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت
کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار، بی‌کس و تنها گرفت

باز هجر یار دامانم گرفت

باز هجر یار دامانم گرفت / باز دست غم گریبانم گرفت

چنگ در دامان وصلش می‌زدم / هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت

جان ز تن از غصه بیرون خواست شد / محنت آمد، دامن جانم گرفت

در جهان یک دم نبودم شادمان / زان زمان کاندوه جانانم گرفت

آتش سوداش ناگه شعله زد / در دل غمگین حیرانم گرفت

تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من / هرچه کردم عاقبت آنم گرفت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت
وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت

ور از لطف و کرم یک ره درآید از درم ناگه
ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت

دل زار من پر غم نبوده یک نفس خرم
گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت

فراق یار بی‌رحمت مرا در بوته‌ی زحمت
گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت

چنینم زار نگذارد ، به تیماریم یاد آرد
ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت

ور از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد
وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت

و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی
که جان خسته دربازد، زهی دولت زهی دولت

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟ — کی آخر از فراموشی کنی یاد؟

نپندارم که هجرانت گذارد — که از وصل تو دلتنگی شود شاد

چنین دانم که حسنت کم نگردد — اگر کمتر کند ناز تو بیداد

ز وصل خود بده کام دل من — که از بیداد هجر آمد به فریاد

ببخشای از کرم بر خاکساری — که در روی تو عمرش رفت بر باد

نظر کن بر دل امیدواری — که بر درگاه تو نومید افتاد

بجز درگاه تو هر در که زد دل — عراقی را ازان در هیچ نگشاد

هر که را جام می به دست افتاد

هر که را جام می به دست افتاد   رند و قلاش و می‌پرست افتاد

دل و دین و خرد زدست بداد   هر که را جرعه‌ای به دست افتاد

چشم میگون یار هر که بدید   ناچشیده شراب، مست افتاد

وانکه دل بست در سر زلفش   ماهی‌آسا، میان شست افتاد

لشکر عشق باز بیرون تاخت   قلب عشاق را شکست افتاد

عاشقی کز سر جهان برخاست   زود با دوستش نشست افتاد

هر که پا بر سر جهان ننهاد   همت او عظیم پست افتاد

سر جان و جهان ندارد آنک: در سرش باده‌ی الست افتاد

وآنکه از دست خود خلاص نیافت   در ره عشق پای‌بست افتاد

هان، عراقی، ببر ز هستی خویش   نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

باز دل از در تو دور افتاد

باز دل از در تو دور افتاد — در کف صد بلا صبور افتاد

نیک نزدیک بود بر در تو — تا چه بد کرد کز تو دور افتاد

یا حسد برد دشمن بد دل — یا مرا دوستی غیور افتاد

ماتم خویشتن همی دارد — چون مصیبت زده، ز سور افتاد

چون ز خاک در تو سرمه نیافت — دیده‌ام بی‌ضیا و نور افتاد

جان که یک ذره انده تو بیافت — در طربخانه‌ی سرور افتاد

از بهشت رخ تو بی‌خبر است — تن که در آرزوی حور افتاد

چون عراقی نیافت راه به تو — گمرهی گشت و در غرور افتاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد / جان ما در بوته‌ی سودا نهاد

گفتگویی در زبان ما فکند / جستجویی در درون ما نهاد

داستان دلبران آغاز کرد / آرزویی در دل شیدا نهاد

رمزی از اسرار باده کشف کرد / راز مستان جمله بر صحرا نهاد

قصه‌ی خوبان به نوعی باز گفت / کاتشی در پیر و در برنا نهاد

از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت / جنبشی در آدم و حوا نهاد

عقل مجنون در کف لیلی سپرد / جان وامق در لب عذرا نهاد

دم به دم در هر لباسی رخ نمود / لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

چون نبود او را معین خانه‌ای / هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد

بر مثال خویشتن حرفی نوشت / نام آن حرف آدم و حوا نهاد

حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد / منتی بر عاشق شیدا نهاد

هم به چشم خود جمال خود بدید / تهمتی بر چشم نابینا نهاد

یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک: / فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه / در لب شیرین شکرخا نهاد

بهر آشوب دل سوداییان / خال فتنه بر رخ زیبا نهاد

وز پی برگ و نوای بلبلان / رنگ و بویی در گل رعنا نهاد

تا تماشای وصال خود کند / نور خود در دیده‌ی بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود / این همه اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغایی برآمد از جهان / حسن او چون دست در یغما نهاد

چون در آن غوغا عراقی را بدید / نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق شوقی در نهاد ما نهاد

عشق شوقی در نهاد ما نهاد
جان ما را در کف غوغا نهاد

فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند
در سرا و شهر ما چون پا نهاد

جای خالی یافت از غوغا و شور
شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد

نام و ننگ ما همه بر باد داد
نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون عراقی را، درین ره، خام یافت
جان ما بر آتش سودا نهاد

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد | شور در دیوانگان نتوان نهاد
های و هویی در فلک نتوان فکند | شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند | سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی چشم مستت می‌کند | جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه | هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید | پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
گرچه گه‌گه وعده‌ی وصلم دهد | غمزه‌ی تو، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت: بوسی به جانی، گوییم: | بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت، خود بی‌جگر | لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه | برکهی کوه گران نتوان نهاد
شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت: | زود پابر آسمان نتوان نهاد
تا تو را در دل هوای جان بود | پای بر آب روان نتوان نهاد
تات وجهی روشن است، این هفت‌خوان | پیش تو بس، هشت خوان نتوان نهاد
ور عراقی محرم این حرف نیست | راز با او در میان نتوان نهاد

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد — بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد

جان بباید داد و بستد بوسه‌ای — بی‌کنارت در میان نتوان نهاد

نیم‌جانی دارم از تو یادگار — بر لبت لب رایگان نتوان نهاد

در جهان چشمت خرابی می‌کند — جرم بر دور زمان نتوان نهاد

خون ما ز ابرو و مژگان ریختی — تیر به زین در کمان نتوان نهاد

حال من زلفت پریشان می‌کند — پس گنه بر دیگران نتوان نهاد

در جهان چون هرچه خواهی می‌کنی — جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد

هر چه هست اندر همه عالم تویی — نام هستی بر جهان نتوان نهاد

چون تو را، جز تو، نمی‌بیند کسی — منتی بر عاشقان نتوان نهاد

بر در وصلت چو کس می‌گذرد — تهمتی بر انس و جان نتوان نهاد

عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق — گه برین و گه بر آن نتوان نهاد

تا نگیرد دست من دامان تو — پای دل بر فرق جان نتوان نهاد

چون عراقی آستین ما گرفت — رخت او بر آسمان نتوان نهاد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد

زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز
آن کس که به امیدی بر خاک درت افتد

آیم به درت افتم، تا جور کنی کمتر
از بخت بدم گویی خود بیشترت افتد

من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم
آخر به غلط روزی بر من گذرت افتد

گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی
بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد

در عمر اگر یک دم خواهی که دهی دادم
ناگاه چو وابینی رایی دگرت افتد

کم نال، عراقی، زانک این قصه‌ی درد تو
گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد

بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد
آری چه توان کردن؟ با مات نمی‌افتد

گیرم که نمی‌افتد با وصل منت رایی
با جور و جفا، باری، هم‌رات نمی‌افتد؟

می‌افتدت این یک دم کیی براین پر غم
شادم کنی و خرم، هان یات نمی‌افتد؟

هر بیدل و شیدایی افتاده به سودایی
وندر دل من الا سودات نمی‌افتد

با عشق تو می‌بازم شطرنج وفا، لیکن
از بخت بدم، باری، جز مات نمی‌افتد

از غمزه‌ی خونریزت هرجای شبیخون است
شب نیست که این بازی صد جات نمی‌افتد

افتاده دو صد شیون از جور تو هرجایی
این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد

بیچاره عراقی، هان! دم درکش و خون می‌خور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی‌افتد

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟ — با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟

در کوی عشقبازان صد جای جوی نیرزد — تن خود چه قیمت آرد؟ویرانه‌ای چه سنجد؟

با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟ — در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟

در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟ — در بزم بحر نوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟

از صدهزار خرمن یک دانه است عالم — با صدهزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟

چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد — چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟

گرچه عراقی، از عشق، فرزانه‌ی جهان شد — آنجا که این حدیث است افسانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟ | با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟

پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟ | با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟

با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟ | در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟

چون زلف برفشانی عالم خراب گردد | دل خود چه طاقت آرد؟ویرانه‌ای چه سنجد؟

گرچه خوش است و دلکش کاشانه‌ای است جنت | در جنت حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟

با من اگر نشینی برخیزم از سر جان | پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد

گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند | در پیش آن چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

با عشق قرار در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد — جز ناله‌ی زار در نگنجد

با درد تو دردسر نباشد — با باده خمار در نگنجد

من با تو سزد که در نگنجم — با دیده غبار در نگنجد

در دل نکنی مقام یعنی — با قلب عیار در نگنجد

در دیده خیال تو نیاید — با آب نگار در نگنجد

بوسی ندهی به طنز و گویی: — با بوسه کنار در نگنجد

با چشم تو شاید ار ببینم — با جام خمار در نگنجد

آنجا که منم تو هم نگنجی — با لیل نهار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی — با فخر تو عار در نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد	جز درد و نیاز در نگنجد

با درد تو درد در نیاید	با سوز تو ساز در نگنجد

بیچاره کسی که از در تو	دور افتد و باز در نگنجد

با داغ غمت درون سینه	جز سوز و گداز در نگنجد

با عشق حقیقتی به هر حال	سودای مجاز در نگنجد

در میکده با حریف قلاش	تسبیح و نماز در نگنجد

در جلوه‌گه جمال حسنت	خوبی ایاز در نگنجد

با یاد لب تو در خیالم	اندیشه‌ی گاز در نگنجد

آنجا که رود حدیث وصلت	یک محرم راز در نگنجد

وآندم که حدیث زلفت افتد	جز شرح دراز در نگنجد

چه ناز کنی عراقی اینجا؟	جان باز، که ناز در نگنجد

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد
رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد

جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد

سودای زلف و خالت جز در خیال ناید
اندیشه‌ی وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند
در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد

دل کز تو بوی یابد، در گلستان نپوید
جان کز تو رنگ بیند، اندر جهان نگنجد

پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد

بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد
وآنگه در آستانت خود یک زمان نگنجد

جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد
نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد

آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید
گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد — **وز یار چنان پر شد کاغیار نمی‌گنجد**

در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید — **در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد**

این لحظه از آن شادم کاندر دل تنگ من — **غم جای نمی‌گیرد، تیمار نمی‌گنجد**

این قطره‌ی خون تا یافت از لعل لبش رنگی — **از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد**

رو بر در او سرمست، از عشق رخش، زیراک: — **در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد**

شیدای جمال او در خلد نیرامد — **مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد**

چون پرده براندازد عالم بسر اندازد — **جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد**

از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانک: — **با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد**

جانم در دل می‌زد، گفتا که :برو این دم — **با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد**

خواهی که درون آیی بگذار عراقی را — **کاندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد**

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد — تنگ است، از آن در وی اغیار نمی‌گنجد

در دیده‌ی پر آبم جز یار نمی‌آید — وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد

با این همه هم شادم کاندر دل تنگ من — غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد

جان در تنم ار بی‌دوست هربار نمی‌گنجد — از غایت تنگ آمد کین بار نمی‌گنجد

کو جام می عشقش؟ تا مست شوم زیراک: — در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد

کو دام سر زلفش؟ تا صید کند دل را — کاندر خم زلف او دلدار نمی‌گنجد

چون طره برافشاند این روی بپوشاند — جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد

عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد — آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد

این قطره‌ی خون تا یافت از خاک درش بویی — از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد

غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراک: — اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد

تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش — دل گفت: برو، کانجا هر چار نمی‌گنجد

خواهی که درآیی تو، بگذار عراقی را — کاندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟
در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟

در راه عشقبازان زین حرف‌ها چه خیزد؟
در مجلس خموشان منبر چه کار دارد؟

جایی که عاشقان را درس حیات باشد
ایبک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟

جایی که این عزیزان جام شراب نوشند
آب زلال چبود؟ کوثر چه کار دارد؟

وآنجا که بحر معنی موج بقا برآرد
بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟

در راه پاکبازان این حرف‌ها چه خیزد؟
بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟

آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا
جایی که ره برآید، رهبر چه کار دارد؟

دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت:
با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟ با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد؟

با عشق دلگشایت عاشق کجا برآید؟ با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟

در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟ با جلوه‌گاه وصلت هجران چه کار دارد؟

با سوز بی‌دلانت مالک چه طاقت آرد؟ با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟

گرنه گریخت جانم از پرتو جمالت در سایه‌ی دو زلفت پنهان چه کار دارد؟

چون در پناه وصلت افتاد جان نگویی: هجری بدین درازی با جان چه کار دارد؟

گر در خورت نیابم، شاید، که بر سماطت پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟

آری عجب نباشد گر در دلم نیابی در کلبه‌ی گدایان سلطان چه کار دارد؟

من نیز اگر نگنجم در حضرتت، عجب نیست آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد؟

در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟

گویند نیکوان را نظارگی نباید کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟

آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟

جایی که در میانه معشوق هم نگنجد مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد ؟

هان! خسته دل عراقی، با درد یار خو کن کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ — با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟

از سوز بی‌دلانت مالک خبر ندارد — با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟

در لعل توست پنهان صدگونه آب حیوان — از بی‌دلی لب من با آن چه کار دارد؟

هم دیده‌ی تو باید تا چهره‌ی تو بیند — کانجا که آن جمال است انسان چه کار دارد؟

وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیاید — با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟

جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی — ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟

دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت — ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟

عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی — چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟

گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند: — پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟

در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت — جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟

در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی — در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ — با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟

با محنت فراقت راحت چه رخ نماید؟ — با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد؟

گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد — در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟

سودای تو نگنجد اندر دلی که جان است — در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟

دل را خوش است با جان گر زآن توست، یارا — بی‌روی تو دل من با جان چه کار دارد؟

بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو مانده است — ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟

با عشق توست جان را صد سر سر نهفته — لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
و اندیشه‌ی یار ستم‌اندیش ندارد

گویند رقیبان که ندارد سر تو یار
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟

او را چه خبر از من و از حال دل من
کو دیده‌ی پر خون و دل ریش ندارد

این طرفه که او من شد و من او وز من یار
بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد

هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد

معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم
عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟

بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد
بجز وصلت دگر درمان ندارد

به وصل خود دلم را شاد گردان
که خسته طاقت هجران ندارد

بیا، تا پیش روی تو بمیرم
که بی‌تو زندگانی آن ندارد

چگونه بی‌تو بتوان زیست آخر؟
که بی‌تو زیستن امکان ندارد

بمردم ز انتظار روز وصلت
شب هجران مگر پایان ندارد؟

بیا، تا روی خوب تو ببینم
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد

ز من بپذیر، جانا، نیم جانی
اگر چه قیمت چندان ندارد

چه باشد گر فراغت والهی را
چنین سرگشته و حیران ندارد؟

وصالت تا ز غم خونم نریزد
عراقی را شبی مهمان ندارد

دل، دولت خرمی ندارد

دل، دولت خرمی ندارد | جان، راحت بی‌غمی ندارد

دردا! که درون آدمی زاد | آسایش و خرمی ندارد

از راحت‌های این جهانی | جز غم دل آدمی ندارد

ای مرگ، بیا و مردمی کن | این غم سر مردمی ندارد

وی غم، بنشین، که شادمانی | با ما سر همدمی ندارد

وی جان، ز سرای تن برون شو | کین جای تو محکمی ندارد

منشین همه وقت با عراقی | کاهلیت محرمی ندارد

راحت سر مردمی ندارد

راحت سر مردمی ندارد — دولت دل همدمی ندارد

ز احسان زمانه دیده بردوز — کو دیده‌ی مردمی ندارد

از خوان فلک نواله کم پیچ — کو گرده‌ی گندمی ندارد

با درد بساز، از آنکه درمان — با جان تو محرمی ندارد

در تار حیات دل چه بندی؟ — چون پود تو محکمی ندارد

دردا! که درین سرای پر غم — کس دولت بی‌غمی ندارد

دارد همه چیز آدمی زاد — افسوس که خرمی ندارد

گر خوشدلیی درین جهان هست — باری دل آدمی ندارد

بنمای به من دلی فراهم — کو محنت درهمی ندارد

کم خور غم این جهان، عراقی، — زیرا که غمش کمی ندارد

نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟

نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟ دل شاد و لب خندان که دارد؟

به امید وصالت می‌دهم جان وگرنه طاقت هجران که دارد؟

غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت دل درویش را مهمان که دارد؟

نیاید جز خیالت در دل من بجز یوسف سر زندان که دارد؟

مرا با تو خوش آید خلد، ورنه غم حور و سر رضوان که دارد؟

همه کس می کند دعوی عشقت ولی با درد بی درمان که دارد ؟

غمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصاف است؟ چندین جان که دارد؟

مرا گویند: فردا روز وصل است وگر طاقت هجران که دارد؟

نشان عشق می‌جویی، عراقی ببین تا چشم خون افشان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ سر کفر و غم ایمان که دارد؟

اگر عشق تو خون من نریزد غمت را هر شبی مهمان که دارد؟

دل من با خیالت دوش می‌گفت: که این درد مرا درمان که دارد؟

لب شیرین تو گفتا: ز من پرس که من با تو بگویم: کان که دارد؟

مرا گفتی که: فردا روز وصل است امید زیستن چندان که دارد؟

دلم در بند زلف توست ور نه سر سودای بی‌پایان که دارد؟

اگر لطف خیال تو نباشد عراقی را چنین حیران که دارد؟

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد
بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد

عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند
خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد

آیی و بگذری به من و باز ننگری
ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد

هر کس رسید از تو به مقصود و این گدا
محروم از عطای تو، این نیز بگذرد

ای دوست، تو مرا همه دشنام می‌دهی
من می‌کنم، دعای تو، این نیز بگذرد

آیم به درگهت، نگذاری که بگذرم
پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد

آمدم دلم به کوی تو، نومید بازگشت
نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد

بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا
دیگر شده است رای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟
بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد — بیا، که گل ز رخت شرمسار می‌گذرد

بیا، که وقت بهار است و موسم شادی — مدار منتظرم، وقت کار می‌گذرد

ز راه لطف به صحرا خرام یک نفسی — که عیش تازه کنم، چون بهار می‌گذرد

نسیم لطف تو از کوی می‌برد هر دم — غمی که بر دل این جان فگار می‌گذرد

ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من — ز بزم عیش تو در سر خمار می‌گذرد

سحرگهی که به کوی دلم گذر کردی — به دیده گفت دلم: کان شکار می‌گذرد

چو دیده کرد نظر صدهزار عاشق دید — که نعره می‌زد هر یک که: یار می‌گذرد

به گوش جان عراقی رسید آن زاری — از آن ز کوی تو زار و نزار می‌گذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد
مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد

بیا، که جان من از آرزوی دیدارت
به لب رسید و غم دل فگار می‌گذرد

بیا، به لطف ز جان به لب رسیده بپرس
که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد

بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم
که ناامید ز درگاه یار می‌گذرد

چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟
که بر درت ز سگان صدهزار می‌گذرد

مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت
خود از نشانه‌ی جان بی‌شمار می‌گذرد

من ار چه دورم از درگهت دلم هر دم
بر آستان درت چندبار می‌گذرد

ز دل که می‌گذرد بر درت بپرس آخر:
که آن شکسته برین در چه کار می‌گذرد

مکش چو دشمنم، ای دوست ز انتظار، بیا
که این نفس ز جهان دوستدار می‌گذرد

به انتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

پشت بر روزگار باید کرد

پشت بر روزگار باید کرد / روی در روی یار باید کرد

چون ز رخسار پرده برگیرد / در دمش جان نثار باید کرد

پیش شمع رخش چو پروانه / سوختن اختیار باید کرد

از پی یک نظاره بر در او / سال‌ها انتظار باید کرد

تا کند یار روی در رویت / دلت آیینه‌وار باید کرد

تات در بوته‌زار بگدازد / قلب خود را عیار باید کرد

تا نهد بر سرت عزیزی پای / خویش، چون خاک خوار باید کرد

ور تو خود را ز خاک به دانی / خود تو را سنگساز باید کرد

تا دهی بوسه بر کف پایش / خویشتن را غبار باید کرد

دشمنی کت ز دوست وا دارد / زودت از وی فرار باید کرد

ور ز چشمت نهان بود دشمن / پس دو چشمت چهار باید کرد

دشمن خود تویی، چو در نگری / با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد / هر دمت صدهزار باید کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد　　کام جان را پرشکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید　　سر ز جیب یار بر خواهیم کرد

آفتاب روی او خواهیم دید　　گر به مه روزی نظر خواهیم کرد

بوی جان افزای او خواهیم یافت　　گر به گلزاری گذر خواهیم کرد

در خم زلفش نهان خواهیم شد　　دست با وی در کمر خواهیم کرد

چون کمان ابروان پر زه کند　　پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد

از حدیث یار و آب چشم ما　　گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد

ماجرایی رفت ما را با لبش　　دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی نشنود اسرار ما　　ماجرا را مختصر خواهیم کرد

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد
بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد

دردیی در ده، کزین جا دردسر خواهیم برد
ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد

کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی
چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد

چون فشاندیم آستین بی‌نیازی بر جهان
دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد

از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
جرعه‌دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد

تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد

درچنین مجلس که می‌عشق استو ساغربیخودی
ناله‌ی مستانه نقل دوستان خواهیم کرد

تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما
ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد

نزد زلف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد

چون بگردانیم رو، زین عالم بی‌آبرو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد

بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد

سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون نشان دیدیم، خود را بی‌نشان خواهیم کرد

هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد

عراقی هیچ خواهد گفت :اناالحق، این زمان
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

روی ننمود یار چتوان کرد

روی ننمود یار چتوان کرد | نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟

بر درش هر چه داشتم بردم | نپذیرفت یار، چتوان کرد؟

از گل روی یار قسم دلم | نیست جز خارخار، چتوان کرد؟

بوده‌ام بر درش عزیز بسی | گشتم این لحظه خوار، چتوان کرد؟

بر مراد دلم نمی‌گردد | گردش روزگار چتوان کرد؟

غم بسیار هست و نیست دریغ، | با غمم غمگسار چتوان کرد؟

از پی صید دل نهادم دام | لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟

چند باشی، عراقی، از پس دل | درهم و سوکوار، چتوان کرد؟

روی ننمود یار چتوان کرد؟

روی ننمود یار چتوان کرد؟ چیست تدبیر کار چتوان کرد؟

در دو چشم پر آب نقش نگار چون نگیرد قرار چتوان کرد؟

در هر آیینه‌ای نمی‌گنجد عکس روی نگار چتوان کرد؟

هر سراسیمه‌ای نمی‌یابد بر در وصل بار چتوان کرد؟

رفت عمرو نرفت در همه عمر دست در زلف یار چتوان کرد؟

کشت ما را به دوستی، چه کنیم با چنان دوستدار چتوان کرد؟

کشته‌ی عشق اوست بر در او چون عراقی هزار، چتوان کرد؟

من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟

من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟ — نگوید: چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟

تنم از رنج بگدازد، دلم از غم به جان آرد — چنین است، ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد؟

ز داروخانه‌ی لطفش چو دارو جان نمی‌یابد — بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد؟

دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم — اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟

چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی — بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟

سحرگاهان به کوی او بسی رفتم به بوی او — بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟

چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه — ز خواب این دیده‌ی بختم نشد بیدار چتوان کرد؟

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی — ضرورت می‌خورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد؟

عراقی نیک می‌خواهد که فخر عالمی باشد — ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد؟

از در یار گذر نتوان کرد

از در یار گذر نتوان کرد
رخ سوی یار دگر نتوان کرد

ناگذشته ز سر هر دو جهان
بر سر کوش گذر نتوان کرد

زان چنان رخ، که تمنای دل است
صبر ازین بیش مگر نتوان کرد

با چنین دیده، که پرخوناب است
به چنان روی نظر نتوان کرد

چون حدیث لب شیرینش رود
یاد حلوا و شکر نتوان کرد

سخن زلف مشوش بگذار
دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد

قصه‌ی درد دل خود چه کنم؟
راز خود جمله سمر نتوان کرد

غم او مایه‌ی عیش و طرب است
از طرب بیش حذر نتوان کرد

گرچه دل خون شود از تیمارش
غمش از سینه به در نتوان کرد

ابتلایی است درین راه مرا
که از آن هیچ خبر نتوان کرد

گفتم: ای دل، بگذر زین منزل
محنت آباد مقر نتوان کرد

گفت: جایی که عراقی باشد
زود از آنجای سفر نتوان کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد
به طعمه‌ی پشه عنقا شکار نتوان کرد

به گفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت
به جست و جو طلب وصل یار نتوان کرد

بدان مخسب که در خواب روی او بینی
خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد

دو چشم تو، خود اگر عاشقی، پر آب بود
بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد

به چشم او رخ او بین، به دیده‌ی خفاش
به آفتاب نظر آشکار نتوان کرد

به چشم نرگس کوته‌نظر به وقت بهار
نظاره‌ی چمن و لاله‌زار نتوان کرد

شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا
به بوسه خاک در یار خوار نتوان کرد

به نیم جان که تو داری و یک نفس که تو راست
حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد

چه به که پیش سگان درش فشانی جان
که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد

بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم
که : دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد

بگوی تا نکند زلف تو پریشانی
که بیش ازین دل ما بی‌قرار نتوان کرد

به تیغ غمزه‌ی خون خوار، جان مجروحم
هزار بار، به روزی فگار نتوان کرد

دلی که با غم عشق تو در میان آمد
بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

بدان که نام وصال تو می‌برم روزی
به دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد

جواب داد خیالش که، با سلیمانی
برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد

میان هجر و وصالش، گر اختیار دهند
ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن
که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد
به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد

چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتار است
چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟

خرابی ها کند چشمش که نتوان کرد در عالم
چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟

دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد

غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد
لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد

بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟

عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ به دست آور
که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد

چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد

فتور غمزه‌ی تو صدهزار صف بشکست که در میانه یکی گرد برنمی‌خیزد

ز چشم جادوی مردافگن شبه رنگت جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگریزد

فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد فریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟

مرنج، اگر به سر زلف تو در آویزم که غرقه هرچه ببیند درو بیاویزد

تو را، چنان که تویی، تا کسیت نشناسد رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد

اگر چه خون عراقی بریزی از دیده به خاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد

وگر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند
وگر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد

چو رویش پرده بگشاید که و صحرا به رقص آید
چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد

صبا گر از سر زلفش به گورستان برد بویی
ز هر گوری دو صد بی‌دل ز بوی یار برخیزد

نسیم زلفش ار ناگه به ترکستان گذر سازد
هزاران عاشق از سقسین و از بلغار برخیزد

نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید
ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد

چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند
چو اندوهش شود غم خور ز دل تیمار برخیزد

دلا بی‌عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز
چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد

درین دریا فگن خود را مگر دری به دست آری
کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد

وگر موجیت برباید، زهی دولت، تو را آن به
که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد

حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز
که بی‌عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد

عراقی، هر سحرگاهی بر آر از سوز دل آهی
ز خواب این دیده‌ی بختت مگر یکبار برخیزد

آن را که چو تو نگار باشد

آن را که چو تو نگار باشد
با خویشتنش چه کار باشد؟

ناخوش نبود کسی که او را
یاری چو تو در کنار باشد

ناخوش چو منی بود که پیوست
دل خسته و جان فگار باشد

مزار ز من، اگر بنالم
ماتم‌زده سوکوار باشد

وان دیده که او ندید رویت
شاید اگر آشکار باشد

آن کس که جدا فتاد از تو
دور از تو همیشه زار باشد

بیچاره کسی که در دو عالم
جز تو دگریش یار باشد

خرم دل آن کسی که او را
اندوه تو غمگسار باشد

تا کی دلم، ای عزیز چون جان
بر خاک در تو خوار باشد؟

نامد گه آن که خسته‌ای را
بر درگه وصل بار باشد؟

تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد؟

تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد

تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد — تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد

تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام — تا بوی تو نیابد دل بی‌قرار باشد

جانا، ز عشق رویت جانم رسید بر لب — تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟

آن را مخواه بی‌دل کو بی‌تو جان نخواهد — آن را مدار دشمن کت دوستدار باشد

درمان اگر نداری، باری به درد یاد آر — کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد

با درد خوش توان بود عمری به بوی درمان — با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد

خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم — با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟

از انتظار وصلت آمد به جان عراقی — تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

دیده‌ی بختم، دریغا کور شد

دیده‌ی بختم، دریغا کور شد — دل نمرده، زنده اندر گور شد

دست گیر ای دوست این بخت مرا — تا نبیند دشمنم کو کور شد

بارگاه دل، که بودی جای تو — بنگر اکنون جای مار و مور شد

بی‌لب شیرینت عمرم تلخ گشت — شوربختی بین که: عیشم شور شد

دل قوی بودم به امید تو، لیک — دل ندادی، خسته زان بی‌نور شد

شور عشقت تا فتاد اندر جهان — چون دل من عالمی پر شور شد

عارت آمد از عراقی، لاجرم — بی‌تو، مسکین، بی‌نوا و عور شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد — وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد

امروز چنان مستم از باده‌ی دوشینه — تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد

تا هست ز نیک و بد در کیسه‌ی من نقدی — در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد

آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری — جز بر در میخانه این بار نخواهم شد

از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن — از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد

از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت — وز یار به هر زخمی افگار نخواهم شد

چون یار من او باشد، بی‌یار نخواهم ماند — چون غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد

تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم — تا غم خورم او باشد غمخوار نخواهم شد

چون ساخته‌ی دردم در حلقه نیارامم — چون سوخته‌ی عشقم در نار نخواهم شد

تا هست عراقی را در درگه او باری — بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟

گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟ ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد؟

روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت ؟ گر نبیند بلبل شوریده، گلزاری چه شد؟

چشم او با جان من گر گفته رازی، گو، بگوی حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟

دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشق است عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟

در سر سودای عشق خوبرویان شد دلم وز چنان زلف ار ببستم نیز زناری چه شد؟

گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک؟ گر به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد؟

چون شدم مست از شراب عشق، عقلم گو: برو گر فرو شست آب حیوان نقش دیواری چه شد؟

گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت تو نه معشوقی نه عاشق، مر تو را باری چه شد؟

زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟

های و هوی عاشقان شد از زمین بر آسمان نعره‌ی مستان اگر نشنید هشیاری چه شد؟

از خمستان نعره‌ی مستان به گوش من رسید رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد؟

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب گفتم: ای مسکین، نگویی تا تو را باری چه شد؟

ناگه بت من مست به بازار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد — شور از سر بازار به یکبار برآمد

بس دل که به کوی غم او شاد فروشد — بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد

در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد — ممن ز دل و گبر و ز زنار برآمد

در کوی خرابات جمالش نظر افگند — شور و شغبی از در خمار برآمد

در وقت مناجات خیال رخش افروخت — فریاد و فغان از دل ابرار برآمد

یک جرعه ز جام لب او می‌زده‌ای یافت — سرمست و خرامان به سر دار برآمد

در سوخته‌ای آتش شمع رخش افتاد — از سوز دلش شعله‌ی انوار برآمد

باد در او سر آتش گذری کرد — از آتش سوزان گل بی خوار برآمد

ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت — صد مهر ز هر سو به شب تار برآمد

باد سحر از خاک درش کرد حکایت — صد ناله‌ی زار از دل بیمار برآمد

کی بو که فروشد لب او بوسه به جانی؟ — کز بوک و مگر جان خریدار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد
شور از سر بازار به یکبار برآمد

مانا به کرشمه سوی او باز نظر کرد
کین شور و شغب از سر بازار برآمد

با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟
کاشوب و غریو از در خمار برآمد

در صومعه ناگاه رخش پرده برانداخت
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد

آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار
جان و دل و چشم همه از کار برآمد

تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند
در جمله صور آن بت عیار برآمد

هر بار به رنگی بت من روی نمودی
آن بار به رنگ همه اطوار برآمد

و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت
بگرفت رسن، خوش به سر دار برآمد

فی‌الجمله برآورد سر از جیب بزودی
هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد

و آن سوخته کاتش همه تاب رخ او دید
زو دعوی «النار ولاالعار «برآمد

المنةلله که پس از منت بسیار
مقصود و مرادم ز لب یار برآمد

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد

غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد
خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد

به لطف، کار دل مستمند خسته بساز
که خستگان را لطف تو در کارساز آمد

چه باشد ار بنوازی نیازمندی را؟
که با خیال رخت دم به دم به راز آمد

چه کرده‌ام که ز درگاه وصل جان افزا
نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟

بر آستان درت صدهزار دل دیدم
مگر که خاک سر کوت دلنواز آمد؟

غبار خاک درت بر سر کسی که نشست
ز سروران جهان گشت و سرفراز آمد

به هر طرف که شدم تا که شاد بنشینم
غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد

به روی خرم تو شادمان نشد افسوس!
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد

بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد
بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد

بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت
بیا، که بی‌تو دلم جمله در میان آمد

بیا، که خانه‌ی دل گرچه تنگ و تاریک است
دمی برای دل ما درون توان آمد

بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ
جز آب دیده که بر چشم من روان آمد

نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد

دل شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من
چنان که بخت عراقی است همچنان آمد

ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد

ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد
بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد

بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز
به جای خرقه دل و دیده در میان آمد

به چشم مست تو گفتم: دلم به جان آید
لب تو گفتا: اینک دلت به جان آمد

بدید تا نظر از دور ناردان لبت
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد

نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم
از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد

ز روشنایی روی تو در شب تاریک
نمی‌توان به سر کوی تو نهان آمد

آشکارا نهان کنم تا چند؟

آشکارا نهان کنم تا چند؟ — دوست می‌دارمت به بانک بلند

دلم از جان نخست دست بشست — بعد از آن دیده بر رخت افکند

عاشقان تو نیک معذورند — زانکه نبود کسی تو را مانند

دیده‌ای کو رخ تو دیده بود — خواه راحت رسان و خواه گزند

ای ملامت کنان مرا در عشق — گوش من نشنود ازین سان پند

گرچه من دور مانده‌ام ز برت — با خیال تو کرده‌ام پیوند

آن چنان در دلی که پنداری — ناظرم در تو دایم، ای دلبند

تو کجایی و ما کجا هیهات! — ای عراقی، خیال خیره مبند

آن را که غمت ز در براند

آن را که غمت ز در براند — بختش همه دربدر دواند

وآن را که عنایت تو ره داد — جز بر در تو رهی نداند

وآن را که قبول عشقت افتاد — جان را بدهد، غمت ستاند

عاشق که گذر کند به کویت — جان پیش سگ درت فشاند

با وصل بگو که: عاشقان را — از دست فراق وارهاند

بیچاره دلم که کشته‌ی توست — دور از رخ تو نمی‌تواند

بویی به نسیم کوی خود ده — تا صبحدمی به دل رساند

کین مرده به بوت زنده گردد — وز عشق رخت کفن دراند

مگذار که خسته دل عراقی — بی‌عشق تو عمر بگذراند

این درد مرا دوا که داند؟

این درد مرا دوا که داند؟ | وین نامه‌ی اندهم که خواند؟

جز لطف توام که دست گیرد؟ | جز رحمت تو که‌ام رهاند؟

بنمای رخت به دردمندی | تا بر سر کوت جان فشاند

آیا بود آنکه بی‌دلی را | لطف تو به کام دل رساند؟

افتادم بر در قبولت | امید که از درم نراند

کار دل من عنایت تو | گر بهتر ازین کند، تواند

مهری ز قبول بر دلم نه | کین قلب کسی نمی‌ستاند

چون حلقه برین دری، عراقی | می‌باش و مگرد، بو که داند

در من نگرد یار دگربار که داند

در من نگرد یار دگربار که داند
زین پس دهدم بر در خود بار که داند؟

از یاد خودم کرد فراموش به یکبار
یادآورد از من دگر آن یار که داند؟

خون شد جگرم از غم و اندیشه‌ی آن دوست
خشنود شود از من غمخوار که داند؟

بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش
آید به عیادت بر بیمار که داند؟

ای دشمن بدخواه، چه باشی به غمم شاد؟
باشد که شود دوست دگربار که داند؟

در بند امید، ای دل، بگشای دو دیده
باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟

روشن شود این تیره شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند

ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند
می‌نوش، که از می گره کار گشادند

در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین
در کعبه مرو، چون در خمار گشادند

از خود بدرآ، در رخ خوبان نظری کن
در خان منشین چون در گلزار گشادند

بنگر که: دو صد مهر به یک ذره نمودند
از یک سر مویی که ز رخسار گشادند

تا باز گشادند سر زلف ز رخسار
از روی جهان زلف شب تار گشادند

تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید
بر روی زمین چشمه‌ی انوار گشادند

تا لاله رخی در چمن آید به تماشا
از چهره‌ی گل پرده‌ی زنگار گشادند

از پرتو مل پرده‌ی خورشید دریدند
وز خنده‌ی گل مبسم اشجار گشادند

تا کرد نسیم سحر آفاق معطر
در هر چمنی طبله‌ی عطار گشادند

مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین
کز بوی خوشش نافه‌ی تاتار گشادند

در گوش دلم گفت صبا دوش :عراقی
در بند در خود، که در یار گشادند

چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

نخستین باده کاندر جام کردند

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند

چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند

لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند

ز بهر صید دل‌های جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند

به گیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند

سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دل‌ها که بی‌آرام کردند

چو گوی حسن در میدان فگندند
به یک جولان دو عالم رام کردند

ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا پسته و بادام کردند

از آن لب، کز درصد آفرین است
نصیب بی‌دلان دشنام کردند

به مجلس نیک و بد را جای دادند
به جامی کار خاص و عام کردند

به غمزه صد سخن با جان بگفتند
به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند

جمال خویشتن را جلوه دادند
به یک جلوه دو عالم رام کردند

دلی را تا به دست آرند، هر دم
سر زلفین خود را دام کردند

نهان با محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

نگارا، جسمت از جان آفریدند

نگارا، جسمت از جان آفریدند　　ز کفر زلفت ایمان آفریدند

جمال یوسف مصری شنیدی؟　　تو را خوبی دو چندان آفریدند

ز باغ عارضت یک گل بچیدند　　بهشت جاودان زان آفریدند

غباری از سر کوی تو برخاست　　وزان خاک آب حیوان آفریدند

غمت خون دل صاحبدلان ریخت　　وزان خون لعل و مرجان آفریدند

سراپایم فدایت باد و جان هم　　که سر تا پایت را جان آفریدند

ندانم با تو یک دم چون توان بود؟　　که صد دیوت نگهبان آفریدند

دمادم چند نوشم درد دردت؟　　مرا خود مست و حیران آفریدند

ز عشق تو عراقی را دمی هست　　کزان دم روی انسان آفریدند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند — به خدمت تو کمر بسته بر میان دارند

شدند حلقه به گوش تو را چو حلقه به گوش — چه خوش دلند که مثل تو دلستان دارند

کسان که وصل تو یک دم به نقد یافته‌اند — از ین طلب طرب و عیش جاودان دارند

چو بگذری به تعجب تو ماهروی به راه — چو ماه ماهرخان دست بر دهان دارند

خرد از آن ز ره زلف تو پناه گرفت — که چشم و ابروی تو تیر در کمان دارند

مجاهدان رهت تا عنایت تو بود — چه بیم و باک به عالم ازین و آن دارند؟

ز آب دیده و تاب دل است غمازی — وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند

غلام غمزه‌ی بیمارتم که از هوسش — چه تندرستان خود را ناتوان دارند؟

اگر کسی به شکایت بود ز دلبر خویش — ز تو عراقی و دل شکر بی‌کران دارند

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند بسا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند

مرا مکش، که نیاز منت بکار آید چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟

مرا به دست سر زلف خویش باز مده اگر چه همچو خودم زود سرفراز کند

منم چو مردم چشمت، به من نگاهی کن که اهل دیده به مردم نگاه باز کند

چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟ که او نگاه به چشم خوش ایاز کند

ز جور تو بگریزم، برم به عشق پناه که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند

نیاز و ناز من و تو فرود برد به دمی نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند

ازین حدیث، اگرچه ز پرده بیرون است زمانه پرده‌ی عشاق بس که ساز کند

به آب دیده عراقی وضو همی سازد چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

باز دلم عیش و طرب می‌کند

باز دلم عیش و طرب می‌کند
هیچ ندانم چه سبب می‌کند؟

از می عشق تو مگر مست شد
کین همه شادی و طرب می‌کند؟

تا سر زلف تو پریشان بدید
شیفته شد ، شور و شغب می کند

تا دل من در سر زلف تو شد
عیش همه در دل شب می‌کند

برد به بازی دل جمله جهان
زلف تو بازی چه عجب می‌کند؟

طره‌ی طرار تو کرد آن چه کرد
فتنه نگر باز که لب می‌کند

می‌برد از من دل و گوید به طنز:
باز فلانی چه طلب می‌کند؟

از لب لعلش چه عجب گر مرا
آرزوی قند و طرب می‌کند

گر طلبد بوسه، عراقی مرنج،
گرچه همه ترک ادب می‌کند

هر که او دعوی مستی می‌کند

هر که او دعوی مستی می‌کند — آشکارا بت‌پرستی می‌کند

هستی آن را می‌سزد کز نیستی — هر نفس صدگونه هستی می‌کند

هر که از خاک درش رفعت نیافت — لاجرم سر سوی پستی می‌کند

دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای — بی‌خبر شد، شور و مستی می‌کند

دل چو خواهم باختن در پای او — جان ز شوقش پیش دستی می‌کند

چند گویی کو جفا تا کی کند؟ — ای عراقی، تا تو هستی می‌کند

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود
می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود

یا نبد هیچ کس از باده‌فروشان بیدار
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود

چون که یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

گفت: خیر است، درین وقت تو دیوانه شدی
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟

گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی
تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟

این نه مسجد که به هر لحظه درش، بگشایند
تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود

این خرابات مغان است و درو زنده‌دلان
شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود

زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل
سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود

سر کوشان عرفات است و سراشان کعبه
عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود

ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

هر که در بند زلف یار بود

هر که در بند زلف یار بود — در جهانش کجا قرار بود؟

وانکه چیند گلی ز باغ رخش — در دلش بس که خار خار بود

وانکه یاد لبش کند روزی — تا قیامت در آن خمار بود

کارهایی که چشم یار کند — نه زیاری روزگار بود

فتنه‌هایی که زلفش انگیزد — همه خود نقش آن نگار بود

از فلک آنکه هر شبی شنوی — ناله‌ی بیدلان زار بود

نفس عاشقان او باشد — آن کزو چرخ را مدار بود

یک شبی با خیال او گفتم: — چند مسکین در انتظار بود؟

روی بنما، که جان نثار کنم — گفت: جان را چه اعتبار بود؟

تا تو در بند خویشتن مانی — کی تو را نزد دوست بار بود؟

نبود عاشق آنکه جوید کام — عشق را با غرض چه کار بود؟

عاشق آن است کو نخواهد هیچ — ور همه خود وصال یار بود

ای عراقی، تو اختیار مکن — کانکه به بود اختیار بود

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟ — چشم ما تا کی چنین گریان بود؟

تا کی از وصلش نصیب بخت ما — محنت و درد دل و هجران بود؟

این چنین کز یار دور افتاده‌ام — گر بگرید دیده، جای آن بود

چون دل ما خون شد از هجران او — چشم ما شاید که خون افشان بود

از فراقش دل ز جان آمد به جان — خود گرانی یار مرگ جان بود

بر امیدی زنده‌ام، ورنه که را — طاقت آن هجر بی‌پایان بود؟

پیچ بر پیچ است بی او کار ما — کار ما تا کی چنین پیچان بود؟

محنت آباد دل پر درد ما — تا کی از هجران او ویران بود؟

درد ما را نیست درمان در جهان — درد ما را روی او درمان بود

چون دل ما از سر جان برنخاست — لاجرم پیوسته سرگردان بود

چون عراقی هر که دور از یار ماند — چشم او گریان، دلش بریان بود

ای خوشا دل کاندر او از عشق تو جانی بود

ای خوشا دل کاندر او از عشق تو جانی بود
شادمانی جانی که او را چون تو جانانی بود

خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او
مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود

زنده چو نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت؟
کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟

هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست
در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود

در همه عمر ار برآرم بی غم تو یک نفس
زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود

آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی
در جهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود

در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو
گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود

گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان
و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود

آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا
اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود

روزی آخر از وصال تو به کام دل رسم
این شب هجر تو را گر هیچ پایانی بود

عاشقان را جز سر زلف تو دست‌آویز نیست
چه خلاص آن را که دست‌آویز ثعبانی بود؟

چون عراقی در غزل یاد لب تو می‌کند
هر نفس کز جان برآرد شکر افشانی کند

وه! که کارم ز دست می‌برود

وه! که کارم ز دست می‌برود / روزگارم ز دست می‌برود

خود ندارم من از جهان چیزی / وآنچه دارم ز دست می‌برود

یک دمی دارم از جهان و آن نیز / چون برآرم ز دست می‌برود

بر زمانه چه دل نهم؟ که روان / همچو یارم ز دست می‌برود

در خزان ار دلی به دست آرم / در بهارم ز دست می‌برود

از پی صید دل چه دام نهم؟ / که شکارم ز دست می‌برود

چه کنم پیش یار جان افشان؟ / که نثارم ز دست می‌برود

نیست جز آب دیده در دستم / زان نگارم ز دست می‌برود

طالعم بین که: در چنین غم‌ها / غمگسارم ز دست می‌برود

بخت بنگر که: پای بر دم مار / یار غارم ز دست می‌برود

دستگیرا، نظر به کارم کن / بین که کارم ز دست می‌برود

اندرین ره هر که او یکتا شود

اندرین ره هر که او یکتا شود		گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان		اندرین ره هر که او بینا شود
قطره کز دریا برون آید همی		چون سوی دریا شود دریا شود
گر صفات خود کند یکباره محو		در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد		در حریم هستی، او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای		فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش		صورت او جملگی معنی شود
ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت		زنده‌ی جاوید در الا شود
صورتت چون شد حجاب راه تو		محو کن، تا سیرتت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین		دانکه منزلگاهت او ادنی شود
ما به جانان زنده‌ایم، از جان بری		تا ابد هرگز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت		در دو عالم والی والا شود
هر که را دل رازدار عشق شد		کی دلش مایل سوی صحرا شود؟
هم به بالا در رسد بی‌عقل و دین		گر عراقی محو اندر لا شود

نگارینی که با ما می‌نپاید

نگارینی که با ما می‌نپاید | به ما دلخستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت، تا بر خود بموییم | که از ما یار آرامی نماید
اگر جانم به لب آید عجب نیست | به حیله نیم جانی چند پاید؟
به نقد این لحظه جانی میکن ای دل | شب هجر است، تا فردا چه زاید؟
مگر روشن شود صبح امیدم | مگر خورشید از روزن برآید
دلم را از غم جان وا رهاند | مر از من زمانی در رباید
عراقی، بر درش امید در بند | که داند، بو که ناگه واگشاید

مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید

مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید
غم عشقت ز جانم خوشتر آید

درین تیمار گر یک دم غم تو
نپرسد حال من، جانم برآید

مرا شادی گهی باشد درین غم
که اندوه توام از در در آید

مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
که یک عالم پر از سیم و زر آید

اگرچه هر کسی از غم گریزد
مرا چون جان ، غم تو درخور آید

مرا در سینه تاب انده تو
بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو سر در پای اندوه تو افکند
عراقی در دو عالم بر سر آید

زان پیش که دل ز جان برآید

زان پیش که دل ز جان برآید / جان از تن ناتوان برآید

بنمای جمال، تا دهم جان / کان سود بر این زیان برآید

ای کاش به جان برآمدی کار / این کار کجا به جان برآید؟

کارم نه چنان فتاد مشکل / کان بی‌تو به این و آن برآید

هم از در تو گشایدم کار / کامم همه زان دهان برآید

بر درگهت آمدم به کاری / کان بر تو به رایگان برآید

نایافته جانم از تو بویی / مگذار که ناگهان برآید

بنواز به لطف جانم، آن دم / کز کالبدم روان برآید

کام دل خسته‌ی عراقی / از لطف تو بی‌گمان برآید

آخر این تیره شب هجر به پایان آید

آخر این تیره شب هجر به پایان آید
آخر این درد مرا نوبت درمان آید

چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان؟
آخر این گردش ما نیز به پایان آید

آخر این بخت من از خواب درآید سحری
روز آخر نظرم بر رخ جانان آید

یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند
این همه سنگ محن بر سر ما زان آید

تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس
کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟

یوسف گم شده را گرچه نیابم به جهان
لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید

بلبل‌آسا همه شب تا به سحر ناله زنم
بو که بویی به مشامم ز گلستان آید

او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب!
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید

نسیم خوش مگر از باغ جلوه می‌دهد گل را
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می‌آید

بیا در گلشن ای بی‌دل، به بوی گل برافشان جان
که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آید

گل از شادی همی خندد، من از غم زار می‌گریم
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می‌آید

ز بستان هیچ در چشمم نمی‌آید، مگر آبی
که در چشمم ز یاد او دمی صدبار می‌آید

اگر گلزار می‌آید کسی را خوش، مرا باری
نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می‌آید

مرا چه از گل و گلزار؟ کاندر دست امیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید

عراقی خسته دل هردم ز سویی می‌خورد زخمی
همه زخم بلا گویی برین افگار می‌آید

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می‌آید

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید

نسیم او مگر در باغ جلوه می‌دهد گل را
که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می‌آید

مگر از زلف دلدارم صبا بویی به باغ آورد
که از باغ و گل و گلزار بوی یار می‌آید

از آن چون بلبل بی‌دل ز رنگ و بوی گل شادم
که از گلزار در چشمم رخ دلدار می‌آید

گر آید در نظر کس را بجز رخسار او رویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار می‌آید

مرا از هرچه در عالم به چشم اندر نیامد هیچ
مگر آبی که در چشمم دمی صد بار می‌آید

چو اندر آب عکس یار خوشتر می‌شود پیدا
از آنروز آب در چشمم مگر بسیار می‌آید

جهان آب است و من در وی جمال یار می‌بینم
ازینجا خواب در چشمم مگر بسیار می‌آید

عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی
از آن در خاطرش هر دم هزاران کار می‌آید

گهی درد تو درمان می‌نماید

گهی درد تو درمان می‌نماید
گهی وصل تو هجران می‌نماید

دلی کو یافت از وصل تو درمان
همه دشوارش آسان می‌نماید

مرا گه گه به دردی یاد می‌کن
که دردت مرهم جان می‌نماید

بپرس آخر که: بی تو چونم، ای جان،
که جانم بس پریشان می‌نماید

مرا جور و جفا و رنج و محنت
غمت هردم دگرسان می‌نماید

ز جان سیر آمدم بی‌روی خوبت
جهان بر من چو زندان می‌نماید

عراقی خود ندارد چشم، ورنه
رخت خورشید تابان می‌نماید

مرا درد تو درمان می‌نماید

مرا درد تو درمان می‌نماید
غم تو مرهم جان می‌نماید

مرا، کز جام عشقت مست باشم
وصال و هجر یکسان می‌نماید

چو من تن در بلای عشق دادم
همه دشوارم آسان می‌نماید

به جان من غم تو، شادمان باد،
هر آن لطفی که بتوان می‌نماید

اگر یک لحظه ننماید مرا سوز
دگر لحظه دو چندان می‌نماید

دلم با اینهمه انده، ز شادی
بهار و باغ و بستان می‌نماید

خیالت آشکارا می‌برد دل
اگر روی تو پنهان می‌نماید

لب لعل تو جانم می‌نوازد
بنفشه آب حیوان می‌نماید

ندانم تا چه خواهد فتنه انگیخت؟
که زلفش بس پریشان می‌نماید

به دوران تو زان تنگ است دل‌ها
که حسن تو فراوان می‌نماید

چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیک حیران می‌نماید

ای باد صبا، به کوی آن یار

ای باد صبا، به کوی آن یار | گر بر گذری ز بنده یاد آر

ور هیچ مجال گفت یابی | پیغام من شکسته بگزار

با یار بگوی کان شکسته | این خسته جگر، غریب و غم‌خوار

چون از تو ندید چاره‌ی خویش | بیچاره بماند بی‌تو ناچار

خورشید رخت ندید روزی | بی‌نور بماند در شب تار

نی این شب تیره دید روشن | نی خفته عدو، نه بخت بیدار

می‌کرد شبی به روز کاخر | روزی بشود که به شود کار

کارش چو به جان رسید می‌گفت: | کای کرده به تیغ هجرم افگار

ای کرده به کام دشمنانم | با یار چنین، چنین کند یار؟

آخر نظری به حال من کن | بنگر که: چگونه بی‌توام زار؟

یک بارگیم مکن فراموش | یاد آر ز من شکسته، یاد آر

مزار ز من، که هیچ هیچم | از هیچ، کسی نگیرد آزار

من نیک بدم، تو نیکویی کن | ای نیک، بدم، به نیک بردار

بگذار که بگذرم به کویت | یکدم ز سگان کویم انگار

بگذاشتم این حدیث، کز من | دارند سگان کوی تو عار

پندار که مشت خاک باشم | زیر قدم سگ درت خوار

القصه به جانم از عراقی | مگذار، کزو نماند آثار

بالجمله تو باشی و تو گویی | او کم کند از میانه گفتار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار — وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار

جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم — خوردیم می و جام شکستیم دگربار

شاید که دگر نعره‌ی مستانه برآریم — کز جام می عشق تو مستیم دگربار

المنهٔ لله که پس از محنت بسیار — با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار

چون طره‌ی تو شیفته‌ی روی تو گشتیم — هیهات! که خورشید پرستیم دگربار

ما ترک مراد دل خودکام گرفتیم — تا هرچه کند دوست خوشستیم دگربار

با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم — از صومعه و زهد برستیم دگربار

در بندگی زلف چلیپات بماندیم — زنار هم از زلف تو بستیم دگربار

تا راز دل ما نکند فاش عراقی — اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم دگربار
در دام سر زلف تو شستیم دگربار

از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم
وز جام می لعل تو مستیم دگربار

از باده‌ی عشق تو یکی جرعه چشیدیم
صد توبه به یک جرعه شکستیم دگربار

ما قبله‌ی خود روی چو خورشید تو کردیم
هیهات! که خورشید پرستیم دگربار

دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم
جویای سر زلف چو شستیم دگربار

کان جان که نسیم سر زلف تو به ما داد
هم با سر زلف تو فرستیم دگربار

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگربار

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار
در دام خرابات فتادیم دگربار

از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم
در دیر مغان روزه گشادیم دگربار

در کنج خرابات یکی مغ‌بچه دیدیم
در پیش رخش سر بنهادیم دگربار

آن دل که به صد حیله ز خوبان بربودیم
در دست یکی مغ‌بچه دادیم دگربار

یک بار ندیدیم رخش وز غم عشقش
صدبار بمردیم و بزادیم دگربار

دیدیم که بی‌عشق رخش زندگیی نیست
بی‌عشق رخش زنده مبادیم دگربار

غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش
با این همه غم، بین که چه شادیم دگربار

شد در سر سودای رخش دین و دل ما
بنگر، دل و دین داده به بادیم دگربار

عشقش به زیان برد صلاح و ورع ما
اینک همه در عین فسادیم دگربار

با نیستی خود همه با قیمت و قدریم
با هستی خود جمله کسادیم دگربار

تا هست عراقی همه هستیم مریدش
چون نیست شود، جمله مرادیم دگربار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار / نظاره‌ی رخت از عاشقان دریغ مدار

اگر سزای جمال تو نیست دیده رواست / خیال روی تو باری ز جان دریغ مدار

به پرسش من رنجور اگر نمی‌آیی / عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار

ز خوان وصل تو چون قانعم به دیداری / تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار

به من، که گرد درت چون سگان همی گردم / نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار

چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی / ز من، که خاک توام، آستان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی / نصیب جرعه‌ای از خاکیان دریغ مدار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار
که فارغ آمدم از ننگ و نام، باده بیار

کرشمه‌های خوش تو شراب ناب من است
درآ به مجلس و پیش از طعام باده بیار

به غمزه‌ای چو مرا مست می‌توانی کرد
چه حاجت است صراحی و جام؟ باده بیار

به مستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی
گر آمدی به تقاضای وام، باده بیار

مگر که مرغ طرب درفتد به دام مرا
شده است تن همه دیده چو دام، باده بیار

کجاست دانه‌ی مرغان؟ که طوطی روحم
فتاد از پی دانه به دام، باده بیار

نظام بزم طرب از می است، مجلس ما
چو می نگیرد بی می نظام، باده بیار

عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی
مگر زبون شود این بدلگام، باده بیار

ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد
مدار منتظرم بر دوام، باده بیار

اگر چه روز فروشد، صبوح فوت مکن
که آفتاب برآید ز جام، باده بیار

درین مقام که خونم حلال می‌داری
مدار خون صراحی حرام، باده بیار

به وقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم
اگر چه صبح خوش آید، به شام باده بیار

نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا
برای پختن سودای خام باده بیار

منم کنون و یکی نیم جان رسیده به لب
همی دهم به تو، بستان تمام، باده بیار

به مستی از لب تو می‌توان ستد بوسی
مگر رسم ز لب تو به کام، باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر

مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر
نظر چون می‌کنم باری بدان رخسار اولی‌تر

تماشای رخ خوبان خوش است، آری، ولی ما را
تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر

بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین
چو عاشق می‌شوم باری، بدان رخسار اولی‌تر

ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی
ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زنار اولی‌تر

کسی کاهل مناجات است او را کنج مسجد به
مرا، کاهل خراباتم، در خمار اولی‌تر

فریب غمزه‌ی ساقی چو بستاند مرا از من
لبش با جان من در کار و من بی‌کار اولی‌تر

چو زان می درکشم جامی، جهان را جرعه‌ای بخشم
جهان از جرعه‌ی من مست و من هشیار اولی‌تر

به یک ساغر در آشامم همه دریای مستی را
چو ساغر می‌کشم، باری، قلندروار اولی‌تر

خرد گفتا: به پیران سر چه گردی گرد میخانه؟
ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر

نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می خور
که عاشق در همه حالی چو من می‌خوار اولی‌تر

عراقی را به خود بگذار و بی‌خود در خرابات آی
که این جا یک خراباتی ز صد دین‌دار اولی‌تر

نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی‌تر

نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی‌تر
ندارم چون دلی خرم، تنی بیمار اولی‌تر

نیابد هر که دلداری، چو من زار و حزین اولی
نبیند هر که غمخواری، چو من غمخوار اولی‌تر

دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد بر باد
چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر

وصال او نمی‌یابم، تن اندر هجر او دارم
به شادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی‌تر

چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر
چو زخم او شود مرهم، دلم افگار اولی‌تر

چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد
به هر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر

دلا، چون عاشق یاری، به درد او گرفتاری
همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولی‌تر

هر آنچه آرزو داری برو از درگه او خواه
ز هر در، کان زند مفلس، در دلدار اولی‌تر

عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین
نظر چون می‌کنی باری به روی یار اولی‌تر

سر به سر از لطف جانی ای پسر

سر به سر از لطف جانی ای پسر
خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر

میل دل‌ها جمله سوی روی توست
رو که شیرین دلستانی ای پسر

زان به چشم من درآیی هر زمان
کز صفا آب روانی ای پسر

از می حسن ار چه سرمستی، مکن
با حریفان سرگرانی ای پسر

وعده ای می ده، اگر چه کج بود
کز بهانه درنمانی ای پسر

بر لب خود بوسه زن، آنگه ببین
ذوق آب زندگانی ای پسر

زان شدم خاک درت کز جام خود
جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر

از لطیفی می‌نماند کس به تو
زان یقینم شد که جانی ای پسر

گوش جان‌ها پر گهر در حضرتت
کز سخن در می‌چکانی ای پسر

در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش
آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟ — یا سرشته آب حیوان با شکر؟

نی خطا گفتم؛ کجا لذت دهد — آب حیوان پیش آن لب یا شکر؟

کس نگوید نوش جان‌ها را نبات — کس نخواند جان شیرین را شکر

لعل تو شکر توان گفت، ار بود — کوثر و تسنیم جان افزا شکر

قوت جان است و حیات جاودان — نیست یار لعل تو تنها شکر

ای به رشک از لعل تو آب حیات — وی خجل زان لعل شکرخا شکر

وامق ار دیدی لب شیرین تو — خود نجستی از لب عذرا شکر

نام تو تا بر زبان ما گذشت — می‌گدازد در دهان ما شکر

از لب و دندان تو در حیرتم — تا گهر چون می‌کند پیدا شکر؟

تا دهانت شکرستان گشت و لب — در جهان تنگ است چون دلها شکر

من چرا سودایی لعلت شدم — از مزاج ار می‌برد سودا شکر؟

گرد لعل تو همی گردد نبات — نی، طمع دارد از آن لبها شکر

گرد بر گرد لب شیرین تو — طوطیان بین جمله سر تا پا شکر

لعل و گفتار تو با هم در خور است — باشد آری نایب حلوا شکر

طبع من شیرین شد از یاد لبت — ای عجب، چون می‌شود دریا شکر؟

لفظ شیرین عراقی چون لبت — می‌فشاند در سخن هر جا شکر

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر
چاره ساز آن را که از تو نیستش یک دم گزیر

مانده در تیه فراقم، رهنمایا، ره نمای
غرقه‌ی دریای هجرم، دستگیرا، دست گیر

در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد به جان
چاره کن، جانا، که شد در دست هجرانت اسیر

سوی من بنگر، که عمری بر امید یک نظر
مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر

از تو بو نایافته، نه راحتی دیده ز عمر
ساخته با درد بی‌درمان تو، مسکین فقیر

دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند
کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر؟

دایه‌ی مهرت به شیر لطف پرورده است جان
شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه شیر؟

ز آفتاب مهر بر دل سایه افگن، تا شود
در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر

گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت
گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر

وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گردد درک‌های سعیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر — از کرم، افتاده‌ای را دست گیر

دردمندم، بر من مسکین نگر — تا شود درد دلم درمان پذیر

از تو نگریزد دل من یک زمان — کالبد را کی بود از جان گزیر؟

دایه‌ی لطفت مرا در بر گرفت — داد جای مادرم صد گونه شیر

چون نیابم بوی مهرت یک نفس — از دل و جانم برآید صد نفیر

دل، که با وصلت چنان خو کرده بود — در کف هجرت کنون مانده است اسیر

باز هجرت قصد جانم می‌کند — کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر
به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر

یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون
چو کار از دست شد بیرون، بیا ای یار، دستم گیر

ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار، دستم گیر

کنون در حال من بنگر: که عاجز گشتم و مضطر
مرا مگذار و خود مگذر، درین تیمار دستم گیر

به جان آمد دلم، ای جان، ز دست هجر بی‌پایان
ندارم طاقت هجران، به جان، زنهار، دستم گیر

همیشه گرد کوی تو همی گردم به بوی تو
ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و مفروشم
مکن جانا فراموشم، ز من یاد آر، دستم گیر

شنیدی آه و فریادم، ندادی از کرم دادم
کنون کز پا درافتادم، مرا بردار، دستم گیر

نیابم در جهان یاری، نبینم غیر غم‌خواری
ندارم هیچ دلداری، تویی دلدار، دستم گیر

عراقی، چون نه‌ای خرم، گرفتاری به دست غم
فغان کن بر درش هر دم، که ای غمخوار، دستم گیر

بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر

بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر
خاکساری را به خاک اسپرده گیر

خسته‌ای از جور عشقت کشته دان
واله‌ای از عشق رویت مرده گیر

گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم
جانم اندر تن چون خون افسرده گیر

چند خواهی کرد ازین جور و ستم؟
بی‌دلی از غم به جان آزرده گیر

برده‌ای، هوش دلم، اکنون مرا
نیم جانی مانده وین هم برده گیر

گر بخواهی کرد تیمار دلم
از غم و تیمار جانم خرده گیر

ور عراقی را تو ننوازی کنون
عالمی از بهر او آزرده گیر

ای مطرب درد، پرده بنواز

ای مطرب درد، پرده بنواز | هان! از سر درد در ده آواز

تا سوخته‌ای دمی بنالد | تا شیفته‌ای شود سرافراز

هین! پرده بساز و خوش همی سوز | کان یار نشد هنوز دمساز

دلدار نساخت، چون نسوزم؟ | سوزم، چو نساخت محرم راز

ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟ | محنت زده‌ام، چه می‌کنم ناز؟

ای یار، بساز تا بسوزم | یا با سوزم بساز و بنواز

یک جرعه ز جام عشق در ده | تا بو که رهانیم ز خود باز

ور سوختن من است رایت | من ساخته‌ام، بسوز و بگداز

گر یار نساخت، ای عراقی، | خیز از سر سوز نوحه آغاز

در درد گریز، کوست همدم | با سوز بساز، کوست همساز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز	پس چرا قصه شد دگرگون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده	تو نشسته درون پرده به ناز
تو ز من فارغ و من از غم تو	کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو	کرده‌ای در به روی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری	بر در لطف تو، ز راه نیاز
من از آن توام، قبولم کن	از ره لطف یکدمم بنواز
آمدم بر درت به امیدی	ناامیدم ز در مگردان باز

از غم عشقت جگر خون است باز

از غم عشقت جگر خون است باز
خود بپرس از دل که او چون است باز؟

هر زمان از غمزه‌ی خونریز تو
بر دل من صد شبیخون است باز

تا سر زلف تو را دل جای کرد
از سرای عقل بیرون است باز

حال دل بودی پریشان پیش ازین
نی چنین درهم که اکنون است باز

از فراق تو برای درد دل
صد بلا و غصه معجون است باز

تا جگر خون کردی، ای جان، ز انتظار
روزی دل، بی‌جگر خون است باز

از برای دل ببار، ای دیده خون
زان که حال او دگرگون است باز

گر چه می‌کاهد غم تو جان و دل
لیک مهرت هر دم افزون است باز

من چو شادم از غم و تیمار تو
پس عراقی از چه محزون است باز؟

کار ما، بنگر، که خام افتاد باز

کار ما، بنگر، که خام افتاد باز　　کار با پیک و پیام افتاد باز

من چه دانم در میان دوستان　　دشمن بد گو کدام افتاد باز؟

این همی دانم که گفت و گوی ما　　در زبان خاص و عام افتاد باز

عاشق دیوانه نامم کرده‌اند　　بر من آخر این چه نام افتاد باز؟

روز بخت من چو شب تاریک شد　　صبح امیدم به شام افتاد باز

توسن دولت، که بودی رام من　　آن هم‌اکنون بدلگام افتاد باز

باز اقبال از کف من بر پرید　　زاغ ادبارم به دام افتاد باز

مجلس عیش دل‌افروز مرا　　باطیه بشکست و جام افتاد باز

در گلستان می‌گذشتم صبحدم　　بوی یارم در مشام افتاد باز

در سر سودای زلفش شد دلم　　مرغ صحرایی به دام افتاد باز

تا بدیدم عکس او در جام می　　در سرم سودای خام افتاد باز

تا چشیدم جرعه‌ای از جام می　　در دلم مهر مدام افتاد باز

من چو از سودای خوبان سوختم　　پس عراقی از چه خام افتاد باز؟

بی‌جمال تو، ای جهان افروز

بی‌جمال تو، ای جهان افروز	چشم عشاق، تیره بیند روز

دل به ایوان عشق بار نیافت	تا به کلی ز خود نکرد بروز

در بیابان عشق پی نبرد	خانه پرورد لایجوز و یجوز

چه بلا بود کان به من نرسید؟	زین دل جانگداز دردان‌دوز

عشق گوید مرا که: ای طالب	چاک زن طیلسان و خرقه بسوز

دگر از فهم خویش قصه مخوان	قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز

بنشان، ای عراقی، آتش خویش	پس چراغی ز عشق ما افروز

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز
در ده، که به جان آمدم از توبه و پرهیز

در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز
وز لعل شکربار می و نقل فرو ریز

هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز

آن دل که به رخسار تو دزدیده نظر کرد
او را به سر زلف نگونسار درآویز

و آن جام که به دام سر زلف تو درافتاد
قیدش کن و بسپار بدان غمزه‌ی خونریز

در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست
از خانه برون آ، بنشان شور شغب خیز

چون طینت من از می مهر تو سرشتند
کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز؟

ای فتنه، که آموخت تو را کز رخ چون ماه
بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟

خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی؟
خاک در میخانه به غربال فرو بیز

در بزم قلندران قلاش

در بزم قلندران قلاش
بنشین و شراب نوش و خوش باش

تا ذوق می و خمار یابی
باید که شوی تو نیز قلاش

در صومعه چند خود پرستی؟
رو باده‌پرست شو چو اوباش

در جام جهان‌نمای می بین
سر دو جهان، ولی مکن فاش

ور خود نظری کنی به ساقی
سرمست شوی ز چشم رعناش

جز نقش نگار هر چه بینی
از لوح ضمیر پاک بخراش

باشد که ببینی، ای عراقی،
در نقش وجود خویش نقاش

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
به کام دل همی نوشد می لعل شکر بارش

دلی دارم، مسلمانان، چو زلف یار سودایی
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش

چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او
گهی گل چیند از رویش، گهی شکر ز گفتارش

گهی در پای او غلتان چو زلف بی‌قرار او
گه‌از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش

از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیده‌ی عاشق به خلوت روی دلدارش؟

چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانان است
ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش ندهم ز دست این بار، اگر آورم به چنگش

سر زلف او بگیرم، لب لعل او ببوسم به مراد، اگر نترسم ز دو چشم شوخ شنگش

سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش

چون نبات می‌گدازم، همه شب، در آب دیده به امید آنکه یابم شکر از دهان تنگش

بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش

چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟

زلبش عناب، یارب، چه خوش است!صلح اوخود بنگر چگونه باشد؟ چو چنین خوش است جنگش

دلم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید نفسی بزن، عراقی، بزدا به ناله زنگش

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش
نه به هر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش

لب لعل او نبوسد، به مراد، جز لب او
رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش

لب من رسیدی آخر ز لبش به کام روزی
شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش

به من ار خدنگ غمزه فگند چه باک؟ لیکن
سپرش تن است، ترسم که بدور رسد خدنگش

چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم
که جهان مسخرم شد چو برآمدم به رنگش

منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم
منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش

ز میان ما عراقی چو برون فتاد، حالی
پس ازین نمانده ما را سرآشتی و جنگش

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش — شراب و نقل فرو ریخته به مستانش

بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد — برای ما لب نوشین شکر افشانش

تبسم لب ساقی خوش است و خوشتر از آن — خرابیی که کند باز چشم فتانش

به یک کرشمه چنان مست کرد جان مرا — که در بهشت نیارد به هوش رضوانش

خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی — که غمزه‌ی خوش ساقی بود خمستانش!

ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو — گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش

ز عکس ساغر آن پرتوی است این که تو باز — همیشه نام نهی آفتاب تابانش

ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی — خود التفات نبودی به آب حیوانش

نگشت مست بجز غمزه‌ی خوش ساقی — ازان شراب که در داد لعل خندانش

نبود نیز بجز عکس روی او در جام — نظارگی، که بود همنشین و همخوانش

نظارگی به من و هم به من هویدا شد — کمال او، که به من ظاهر است برهانش

عجب مدار که: چشمش به من نگاه کند — برای آنکه منم در وجود انسانش

نگاه کرد به من، دید صورت خود را — شد آشکار ز آیینه راز پنهانش

عجب، چرا به عراقی سپرد امانت را؟ — نبود در همه عالم کسی نگهبانش

مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد — بدو سپرد امانت، که دید تاوانش

کردم گذری به میکده دوش

کردم گذری به میکده دوش سبحه به کف و سجاده بر دوش

پیری به در آمد از خرابات کین جا نخرند زرق، مفروش

تسبیح بده، پیاله بستان خرقه بنه و پلاس درپوش

در صومعه بیهده چه باشی؟ در میکده رو، شراب می‌نوش

گر یاد کنی جمال ساقی جان و دل و دین کنی فراموش

ور بینی عکس روش در جام بی‌باده شوی خراب و مدهوش

خواهی که بیابی این چنین کام در ترک مراد خویشتن کوش

چون ترک مراد خویش گیری گیری همه آرزو در آغوش

گر ساقی عشق‌از خم درد دردی دهدت، مخواه سر جوش

تو کار بدو گذار و خوش باش گر زهر تو را دهد بکن نوش

چون راست نمی‌شود، عراقی، این کار به گفت و گوی، خاموش!

باز غم بگرفت دامانم، دریغ

باز غم بگرفت دامانم، دریغ		سر برآورد از گریبانم دریغ

غصه دم‌دم می‌کشم از جام غم		نیست جز غصه گوارانم، دریغ

ابر محنت خیمه زد بر بام دل		صاعقه افتاد در جانم، دریغ

مبتلا گشتم به درد یار خود		کس نداند کرد درمانم، دریغ

در چنین جان کندنی کافتاده‌ام		چاره جز مردن نمی‌دانم، دریغ

الغیاث! ای دوستان، رحمی کنید		کز فراق یار قربانم، دریغ

جور دلدار و جفای روزگار		می‌کشد هر یک دگرسانم، دریغ

گر چه خندم گاه گاهی همچو شمع		در میان خنده گریانم، دریغ

صبح وصل او نشد روشن هنوز		در شب تاریک هجرانم، دریغ

کار من ناید فراهم، تا بود		در هم این حال پریشانم، دریغ

نیست امید بهی از بخت من		تا کی از دست تو درمانم؟ دریغ

لاجرم خون خور، عراقی، دم به دم		چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ

حبذا عشق و حبذا عشاق

حبذا عشق و حبذا عشاق
حبذا ذکر دوست را عشاق

حبذا آن زمان که پرده‌ی عشق
بیخود از سر کنند با عشاق

نبرند از وفا طمع هرگز
نگریزند از جفا عشاق

خوش بلایی است عشق از آن دارند
دل و جان را درین بلا عشاق

آفتاب جمال او دیدند
نور دادند از آن ضیا عشاق

داده‌اند اندرین هوس جان‌ها
چون سکندر در آن هوا عشاق

بگشادند در سرای وجود
دری از عالم صفا عشاق

ای عراقی، چو تو نمی‌دانند
این چنین درد را دوا عشاق

بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک

بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ حاشاک

به لطف صید کنی صدهزار دل هر دم
ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک

کدام دل که به خون در نمی‌کشد دامن؟
کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک؟

دل مرا، که به هر حال صید لاغر توست
چو می کشیش، میفگن، ببند بر فتراک

کنون اگر نرسی، کی رسی به فریادم؟
مرا که جان به لب آمد کجا برم تریاک؟

دلم که آینه‌ای شد، چرا نمی‌تابد
درو رخ تو؟ همانا که نیست آینه پاک

چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ
ولیک چشم عراقی نمی‌کند ادراک

بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک

بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ حاشاک

هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی
هزار جان به لب آری، ز کس نداری باک

کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست؟
کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک؟

دلم، که خون جگر می‌خورد ز دست غمت،
در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاک

کنون که جان به لب آمد مپیچ در کارم
مکن، که کار من از تو بماند در پیچاک

نه هیچ کیسه‌بری همچو طره‌ات طرار
نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاک

به طره صید کنی صدهزار دل هر دم
به غمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناک

دل عراقی مسکین، که صید لاغر توست
چو می کشیش میفگن، ببند بر فتراک

دلی، که آتش عشق تواش بسوزد پاک

دلی، که آتش عشق تواش بسوزد پاک
ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک؟

به بوی آنکه در آتش نهد قدم روزی
هزار سال در آتش قدم زند بی‌باک

گرت بیافت در آتش کجا رود به بهشت؟
و گر چشد ز کفت زهر، کی خورد تریاک؟

مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟
فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک

کجاست آتش شوقت که در دل آویزد؟
چنان که برگذرد شعله‌ی دلم ز افلاک

ز شوق در دل من آتشی چنان افروز
که هر چه غیر تو باشد بسوزد آن را پاک

اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
زمینیان همه دامن کشند بر افلاک

به من نگر، که به من ظاهر است حسن رخت
شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاک

دل من آینه‌ی توست، پاک می‌دارش
که روی پاک نماید، بود چو آینه پاک

لبت تو بر لب من نه، بیار و بوسه بده
چو جان من به لب آمد چه می‌کنم ترياک؟

به تیر غمزه مرا می‌زنی و می‌ترسم
که بر تو آید تیری که می زنی بی‌باک

برای صورت خود سوی من نگاه کنی
برای آنکه به من حسن خود کنی ادراک

مرا به زیور هستی خود بیارایی
و گرنه سوی عدم نظر کنی؟حاشاک

اگر نبودی بر من لباس هستی تو
ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاک

مده ز دست به یک بارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ — ای مرگ، به سوی من کن آهنگ

بازم خر ازین غم فراوان — فریاد رسم ازین دل تنگ

تا چند آخر امید یابیم؟ — تا کی به امید بوی یا رنگ؟

کی بود که ز خود خلاص یابم — فارغ گردم ز نام و از ننگ؟

افتادم در خلاب محنت — افتان خیزان، چو لاشه‌ی لنگ

گر بر در دوست راه جویم — یک گام شود هزار فرسنگ

ور جانب خود کنم نگاهی — در دیده‌ی من فتد دو صد سنگ

ور در ره راستی روم راست — چون در نگرم، روم چو خرچنگ

ور زانکه به سوی گل برم دست — آید همه زخم خار در چنگ

دارم گله‌ها، ولی نه از دوست — از دشمن پر فسون و نیرنگ

با دوست مرا همیشه صلح است — با خود بود، ار بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقی است — کو بر تن خود نگشت سرهنگ

در جام جهان نمای اول

در جام جهان نمای اول | شد نقش همه جهان ممثل

خورشید وجود بر جهان تافت | گشت آن همه نقش‌ها مشکل

یک روی و هزار آینه بیش | یک مجمل و این همه مفصل!

بگذر تو ازین قیود مشکل | تا مشکل تو همه شود حل

هست این همه نقش‌ها و اشکال | نقش دومین چشم احول

در نقش دوم اگر ببینی | رخساره‌ی نقشبند اول

معلوم کنی که اوست موجود | یابی همه چیزها مخیل

اشکال عراقی ار نبودی | گشتی همه مشکلات منحل

ای دیده، بدار ماتم دل

ای دیده، بدار ماتم دل — کو در خطری فتاد مشکل

خون شد ز فراق یار و از یار — جز خون جگر دگر چه حاصل؟

عمری بتپید بر در یار — آن خسته جگر، چو مرغ بسمل

چون دید به عاقبت که دلدار — در خانه‌ی او نکرد منزل

دل در پی وصل یار جان داد — و آن یار نشد، دریغ، حاصل

بر خاک درش فتاد و جان داد — آن قطره‌ی خون، که خوانیش دل

چون یاور نیست بخت با ما — از بهر چه می‌سرشتمان گل؟

ای کاش که بود ما نبودی! — کز بودن ماست کار باطل

ای یار، مبر ز من به یک بار — پیوسته ازین شکسته مگسل

در بحر فراق تو فتادم — دریاب، مگر فتم به ساحل

مگذار که هم چنین بماند — بیچاره عراقی از تو غافل

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل ... امید از هر که داری جمله بگسل

ز منزلگاه دونان رخت بربند ... ورای هر دو عالم جوی منزل

برون کن از درون سودای گیتی ... ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟

منه دل بر چنین محنت سرایی ... که هرگز زو نیابی راحت دل

دل از جان و جهان بردار کلی ... نخست آنگه قدم زن در مراحل

که راهی بس خطرناک است و تاریک ... که کاری سخت دشوار است و مشکل

نمی‌بینی چو روی دوست، باری ... حجابی پیش روی خود فروهل

ز شوق او تپان می‌باش پیوست ... میان خاک و خون، چون مرغ بسمل

چو روی حق نبینی دیده بر دوز ... نباید دید، باری، روی باطل

تو هم بربند بار خود از آنجا ... که همراهانت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه، عراقی، ... نمانی تا درینجا پای در گل

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل — تا به شادی مجلس آراید درو سلطان دل

هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان — هم به روی خود برآراید نگارستان دل

در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد — صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل

جسم چبود؟ پرده‌ای پرنقش بر درگاه جان — جان چه باشد؟ پرده‌داری بر در جانان دل

عقل هر دم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان — تا بود فرمان نویسی در بر دیوان دل

مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد — تا مگر یابد نسیم روضه‌ی رضوان دل

حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود — هر که را چشمی بود باشد چو جان حیران دل

خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام — تا خورد آب حیات از چشمه‌ی حیوان دل

سر بر آر از جیب وحدت، تا ببینی آشکار — صدره‌ی نه توی عالم کوته از دامان دل

ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین — تا تو را روشن شود کز چیست چار ارکان دل

طاق ایوانش خم ابروی جانان من است — قبله‌ی جان من آمد زین قبل ایوان دل

تا به رنگ خود برآرد هر که یابد در جهان — شعله‌ای هر دم برافروزد رخ تابان دل

چون نگار من به هر رنگی بر آید هر زمان — لاجرم هر دم دگرگون می‌شود الوان دل

خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنم است — کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل؟

از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود — کان بهشت آراستند، اعنی سرابستان دل

بر بساط دل سماط عیش گستردند، لیک — در جهان صاحبدلی کو تا شود مهمان دل؟

حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته — وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل؟

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک — هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

اکوس تلالات بمدام

اکوس تلالات بمدام — ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام — در هم آمیخت رنگ جام، مدام

همه‌جا مست و نیست گویی می — یا مدام است و نیست گویی جام

چون هوا رنگ آفتاب گرفت — رخت برگیرد از میانه ظلام

چون شب و روز در هم آمیزند — رنگ و بوی سحر دهند به شام

جام را رنگ و بوی می دادند — تا ز ساقی و می دهد اعلام

رنگ جام ارچه گشت گوناگون — از چه افتاد بر وی این همه نام؟

از دو رنگی ماست این همه رنگ — ورنه یک رنگ بیش نیست مدام

مجلس آراستند صبح دمی — تا صبوحی کنند خاصه و عام

خاص را باده خاصگی دادند — عام را دردیی به رسم عوام

عامه از بوی باده مست شدند — خاص خود مست ساقیند مدام

مست ساقی به رنگ و بو چه کند؟ — حاضران را چه کار با پیغام؟

باده‌نوشان، که کار آب کنند، — خاک را تیزتر کنند مسام

جرعه‌ای کان ز خاک نیست دریغ — بر چو من خاکیی چراست حرام؟

ساقی، ار صاف نیست، دردی ده — باش، گو، هر چه هست، پخته و خام

چه شود گر کنی درین مجلس — ناقصی را به نیم جرعه تمام ؟

در دو عالم نگنجم از شادی — گر مرا بوی تو رسد به مشام

سر این جام و باده کشف کنم — نزند تا غلط ره اوهام

باز گویم که: این چه رنگ و چه بوست — می کدام است و جام باده کدام؟

بوی وجد است و رنگ نور صفات — می تجلی ذات و جام کلام

از دل و جان عاشق زار توام

از دل و جان عاشق زار توام | کشته‌ی اندوه و تیمار توام

آشتی کن بامن، آزرمم بدار، | من نه مرد جنگ و آزار توام

گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر | عفو کن، من خود گرفتار توام

شاید ار یکدم غم کارم خوری | چون که من پیوسته غمخوار توام

حال من می‌پرس گه گاهی به لطف | چون که من رنجور و بیمار توام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو | روز و شب جویای دیدار توام

باز در دام بلا افتاده‌ام

باز در دام بلا افتاده‌ام / باز در چنگ عنا افتاده‌ام

این همه غم زان سوی من رو نهاد / کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام

یاد ناورد آن نگار بی‌وفا / از من بیچاره، تا افتاده‌ام

دست من نگرفت روزی از کرم / تا ز دست او ز پا افتاده‌ام

ننگ می‌دارد ز درویشی من / چون کنم؟ چون بینوا افتاده‌ام

بر درش گر مفلسان را بار نیست / پس من مسکین چرا افتاده‌ام؟

هم نیم نومید از درگاه او / گرچه درویش و گدا افتاده‌ام

عاقبت نیکو شود کارم، چو من / بر سر کوی رجا افتاده‌ام

هان! عراقی، غم مخور، کز بهر تو / بر در لطف خدا افتاده‌ام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام — در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟

با اهل مدرسه چو به اقرار نامدم — با اهل مصطبه چه به انکار مانده‌ام؟

در صومعه چو مرد مناجات نیستم — در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟

در کعبه چون که نیست مرا جای، لاجرم — قلاش وار بر در خمار مانده‌ام

ساقی، بیار درد و از این درد یک زمان — بازم رهان، که با غم و تیمار مانده‌ام

در کار شو کنون، غم کاری بخور، که من — از کار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام

کاری بکن، که کار عراقی ز دست رفت — در کار او ببین که: چه غمخوار مانده‌ام

یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام

یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام — در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام

یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام — رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام

یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند — من بی‌رفیق در ره دشوار مانده‌ام

در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی — با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام

دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای — کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام

وقت است اگر به لطف دمی دست گیریم — کاندر چه فراق نگونسار مانده‌ام

ور در خور وصال نیم مرهمی فرست — از درد خویشتن، که دل‌افگار مانده‌ام

دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا — من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام

بیمار پرسش از تو نیاید، به درد گو: — تا باز پرسدم، که جگرخوار مانده‌ام

مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست — کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

ساقی، چو نمی‌دهی شرابم

ساقی، چو نمی‌دهی شرابم / خونابه بده بجای آبم

خون شد جگرم، شراب در ده / تا کی دهی از جگر کبابم؟

دردی غمم مده، که من خود / از درد فراق تو خرابم

از تابش می دلم برافروز / تا روی دل از جهان بتابم

در کیسه‌ی من چو نیست نقدی / دانم ندهی شراب نابم

چون خاک در توام ، کرم کن / یاد آر به جرعه‌ای شرابم

می ده، که ز هستی عراقی / یک باره مگر خلاص یابم

دل گم شد، ازو نشان نیابم

دل گم شد، ازو نشان نیابم — آن گم شده در جهان نیابم

زان یوسف گم شده به عالم — پیدا و نهان نشان نیابم

تا گوهر شب چراغ گم شد — ره بر در دوستان نیابم

تا بلبل خوشنوای گم شد — بوی گل و بوستان نیابم

تا آب حیات رفت از جوی — عیش خوش جاودان نیابم

سرمایه برفت و سود جویم — زان است که جز زیان نیابم

آن یوسف خویش را چه جویم؟ — چون در چه کن فکان نیابم

هم بر در دوست باشد آرام — از خود بجز این گمان نیابم

بر خاک درش چرا ننالم ؟ — چاره بجز از فغان نیابم

چون جانش عزیز دارم، آری — دل، کز غم او امان نیابم

تا بر من دلشده بگرید — یک مشفق مهربان نیابم

تا یک نفسی مرا بود یار — یک یار درین زمان نیابم

یاری ده خویشتن درین حال — جز دیده‌ی خون‌فشان نیابم

بر خوان جهان چه می‌نشینم؟ — چون لقمه جز استخوان نیابم

بی‌حاصل ازین دکان بخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم

خواهم که شوم به بام عالم — چه چاره، چو نردبان نیابم

خواهم که کشم ز چه عراقی — افسوس که ریسمان نیابم!

دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم

دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم — آن گم شده در جهان نمی‌یابم

زان یوسف گم شده به عالم در — پیدا و نهان نشان نمی‌یابم

تا گوهر شب چراغ گم کردم — ره بر در دوستان نمی‌یابم

تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت — بوی گل و گلستان نمی‌یابم

تا آب حیات رفت از جویم — عیش خوش جاودان نمی‌یابم

سیر آمدم از حیات خود، زیراک — بی او ز حیات آن نمی‌یابم

سرمایه برفت و سود می‌جویم — زان است که جز زیان نمی‌یابم

آن یوسف خویش را کجا جویم — چون در همه کن فکان نمی‌یابم

هم بر در دوست باشد ار باشد — از خود بجزین گمان نمی‌یابم

بر خاک درش روم بنالم زار — چاره بجز از فغان نمی‌یابم

چون جانش عزیز دارم، ار یابم — دل، کز غم او امان نمی‌یابم

تا بر من دلشده بگرید زار — یک مشفق مهربان نمی‌یابم

تا یک نفسی مرا دهد یاری — یک یار درین زمان نمی‌یابم

یاری ده خویشتن درین ماتم — جز دیده‌ی خون‌فشان نمی‌یابم

بر خوان جهان چه می‌نشینم من؟ — چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم

برخیزم ازین جهان بی حاصل — نقدی چو درین دکان نمی‌یابم

خواهم که شوم به بام عالم بر — چه چاره؟ که نردبان نمی‌یابم

خواهم که کشم ز چه عراقی را — افسوس که ریسمان نمی‌یابم

هیهات! کزین دیار رفتم

هیهات! کزین دیار رفتم ناکرده وداع یار رفتم

چه سود قرار وصل جانان؟ اکنون که من از قرار رفتم

چون خاک در تو بوسه دادم با دیده‌ی اشکبار رفتم

بگذاشتم، ای عزیز چون جان، دل نزد تو یادگار رفتم

زنهار! دل مرا نگه‌دار چون من ز میان کار رفتم

بردند به اضطرارم، ای دوست، زین جا نه به اختیار رفتم

غم خواره و مونسم تو بودی بی‌مونس و غمگسار رفتم

از خلق کریم تو ندیدم یک عهد چو استوار، رفتم

چون از لب تو نیافتم کام ناکام به هر دیار رفتم

نایافته مرهمی ز لطفت دل خسته و جان فگار رفتم

شکرانه بده، که از در تو چون محنت روزگار رفتم

تو خرم و شاد و کامران باش کز شهر تو سوکوار رفتم

در قصه‌ی درد من نگه کن بنگر که چگونه زار رفتم

کجایی؟ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم

کجایی؟ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم
بیا در من خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم

نگارا، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یاد آور، شبت خوش باد من رفتم

ز من چون مهر بگسستی، خوشی در خانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در، شبت خوش باد من رفتم

تو با عیش و طرب خوش باش، من با ناله و زاری
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم

بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلتان
دو لب خشک و دو دیده تر ، شبت خوش باد من رفتم

منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
نه دل در دست و نه دلبر، شبت خوش باد من رفتم

مرا گویی که: ای عاشق، نه ای وصل مرا لایق
تو را چون نیستم در خور، شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم

عراقی می‌سپارد جان و می‌گوید ز درد دل:
کجایی؟ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد من رفتم

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم — ترک ورع و زهد به یک بار گرفتم

سجاده و تسبیح به یک سوی فکندم — بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم

کارم همه با جام می و شاهد و شمع است — ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم

شمعم رخ یار است و شرابم لب دلدار — پیمانه همان لب که به هنجار گرفتم

چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم — وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم

پیوسته چینین می زده و مست و خرابم — تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم

شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت — بس کام کز آن لعل شکربار گرفتم

چون مست شدم خواستم از پای درآمد — حالی سر زلف بت عیار گرفتم

آویختم اندر سر آن زلف پریشان — این شیفتگی بین که دم مار گرفتم

گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر، — چندین چه نصیحت کنی؟ انگار گرفتم

با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر — من با می و معشوقه ره نار گرفتم

در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم — آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم

المنهٔ لله که میان گل و گلزار — دلدار در آغوش دگربار گرفتم

بگرفت به دندان فلک انگشت تعجب — چون من به دو انگشت لب یار گرفتم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار — هم باز به دست خوش دلدار گرفتم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟ / نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟

چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور افتاد؟ / من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟

جرمم این دان که ز جان دوست‌ترت می‌دارم / از پی دوستی تو به بلا افتادم

حاصلم از غم عشق تو نه بجز خون جگر / من بیچاره به عشق تو کجا افتادم؟

پایمردی کن و از روی کرم دستم گیر / که بشد کار من از دست و ز پا افتادم

تا چه کردم، چه گنه بود، چه افتاد، چه شد؟ / چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم؟

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟ / که درین واقعه‌ی بد ز قضا افتادم

اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روزکی چندم

اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روزکی چندم
زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم

درآ شاد از درم خندان که در پایت فشانم جان
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم

چو با خود خوش نمی‌باشم، بیا ، تا با تو خوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم

نیابی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران
بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم

بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
میزار از من بی‌دل، که سر در پایت افکندم

مرا خوش دار، چون خود را به فتراک تو بر بستم
بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم

ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خوشنودم
ز وصل جان‌فزای تو به یک دیدار خرسندم

وصالت، ای ز جان خوشتر، بیابم عاقبت روزی
ولی ار زنده بگذارد فراقت روزکی چندم

وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
تماشاگاه جسم و جان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم

در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم

در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم
از خود شدم مبرا، وانگه به خود رسیدم

در خلوتی که ما را با دوست بود آنجا
گفتم به بی‌زبانی، بی گوش هم شنیدم

خورشید وحدت اینک از مشرق وجودم
طالع شده است، ازان من چون ذره ناپدیدم

باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده
سر ازل مرا داد، از لطف خود، کلیدم

چون محو گشتم از خود همراه من عراقی
بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پریدم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم

در دیده‌ی هر عاشق او بود همه لایق
وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم

دلدار دل افگاران غم‌خوار جگرخواران
یاری ده بی‌یاران، هرجا همه او دیدم

مطلوب دل در هم او یافتم از عالم
مقصود من پر غم ز اشیا همه او دیدم

دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس
او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم

آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین
فی‌الجمله همه او بین، زیرا همه او دیدم

دیدم گل بستان ها ، صحرا و بیابان ها
او بود گلستان ها ، صحرا همه او دیدم

هان! ای دل دیوانه، بخرام به میخانه
کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم

در میکده و گلشن، می‌نوش می روشن
میبوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم

در میکده ساقی شو، می در کش و باقی شو
جویای عراقی شو، کو را همه او دیدم

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟ | وآن دولت از کجا که تو بازآیی از درم؟

می‌خواستم که با تو برآرم دمی به کام | نگذاشت روزگار که گردد میسرم

از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی | باری، بیا، که با تو دمی خوش برآورم

جانا، روا مدار که با دیده‌ی پر آب | نایافته مراد ز کوی تو بگذرم

زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای | از دست جور تو نه همانا که جان برم

دست غم تو بس که مرا پایمال کرد | مگذار هجر را که نهد پای بر سرم

با وصل همه بگو که: عراقی از آن ماست | از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

تا کی از دست تو خونابه خورم؟

تا کی از دست تو خونابه خورم؟ رحمتی، کز غم خون شد جگرم

لحظه لحظه بترم، دور از تو دم به دم از غم تو زارترم

نه همانا که درین واقعه من از کف انده تو جان ببرم

چه شود گر بگذری تا من چون سگان بر سر کویت گذرم؟

آمدم بر درت از دوستیت دشمن آسا مکن از در، بدرم

دم به دم گرد درت خواهم گشت تا مگر بر رخت افتد نظرم

خود چنین غرقه به خون در، که منم کی توانم که به رویت نگرم؟

تا من از خاک درت دور شدم نامد از تو که بپرسی خبرم؟

کرمت نیز نگفت از سر لطف که: غم کار عراقی بخورم

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟ اگر با من خوشستی غمگسارم

به آب دیده دست از خود بشویم کنون کز دست بیرون شد نگارم

نگارا، بر تو نگزینم کسی را تویی از جمله خوبان اختیارم

مرا جانی، که می‌دارم تو را دوست عجب نبود که جان را دوست دارم

مرا تا کار با زلف تو باشد پریشان‌تر ز زلف توست کارم

مرا کرامگه زلف تو باشد ببین چون باشد آرام و قرارم؟

به بوی آنکه دامان تو گیرم نشسته بر سر ره چون غبارم

در آویزم به دامان تو یک شب مگر روزی سر از جیبت برآرم

عراقی، دامن او گیر و خوش باش که من با تو درین اندیشه یارم

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟ اگر در من نگه کردی نگارم

بدیدی گر فراقش چونم آخر بپرسیدی دمی حال فگارم

نکرد آن دوست از من یاد روزی به کام دشمنان شد روزگارم

چرا خواهد به کام دشمنانم چو می‌داند که او را دوست دارم؟

عزیزی بودم اول بر در او عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟

فرو شد روز من بی‌مهر رویش چو شب تیره شده است این روزگارم

نه دلداری که باشد مونس دل نه غمخواری که باشد غمگسارم

نمی‌دانم که دامان که گیرم؟ که تا از جیب محنت سر برآرم

عراقی، دامن غم گیر و خوش باش که هم با تو درین تیمار یارم

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
دلدار و دلارام به غیر از تو ندارم

تا خار غم عشق تو در پای دلم شد
بی‌روی تو گلهای چمن خار شمارم

نی طاقت آن تا ز غمت صبر توان کرد
نی فرصت آن تا نفسی با تو برآرم

تا شام درآید، ز غمت، زار بگریم
باشد که به گوش تو رسد ناله‌ی زارم

کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی
ورنه، به خدا، دست به فریاد برآرم

نگارا، بی‌تو برگ جان ندارم

نگارا، بی‌تو برگ جان ندارم　　سر کفر و غم ایمان ندارم

به امید خیالت می‌دهم جان　　وگرنه طاقت هجران ندارم

مرا گفتی که: فردا روز وصل است　　امید زیستن چندان ندارم

دلم دربند زلف توست، ورنه　　سر سودای بی‌پایان ندارم

نیاید جز خیالت در دل من　　بخر یوسف، سر زندان ندارم

غمت هر لحظه جان می‌خواهد از من　　چه انصاف است؟ چندین جان ندارم

خیالت با دل من دوش می‌گفت　　که: این درد تو را درمان ندارم

لب شیرین تو گفتا: ز من پرس　　که من با تو بگویم کان ندارم

وگر لطف خیال تو باشد　　عراقی را چنین حیران ندارم

هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم

هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم — هر نفس دردی ز دوران می‌کشم

خون دل هر دم دگرگون می‌خورم — جام غم هر شب دگرسان می‌کشم

باز دست غم گریبانم گرفت — گرچه بر افلاک دامان می‌کشم

جور دلدار و جفای روزگار — گرچه دشوار است، آسان می‌کشم

از پی عشق پری رخساره‌ای — زحمتی هر دم ز دیوان می‌کشم

جور بین، کز دست دوران دم به دم — ساغر پر زهر هجران می‌کشم

چون ننالم از جفای ناکسان؟ — کین همه بیداد ازیشان می‌کشم

تا نباید دیدنم روی رقیب — هر نفس سر در گریبان می‌کشم

با خیال دوست همدم می‌شوم — وز لب او آب حیوان می‌کشم

تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب — مهر او در رشته‌ی جان می‌کشم

نازنینا، ناز کن بر جان من — ناز تو چندان که بتوان می‌کشم

از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی — وین همه محنت پی آن می‌کشم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم
باری، بیا که جان را در پای تو فشانم

این هم روا ندارم کایی برای جانی
بگذار تا برآید در آرزوت جانم

بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت
بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟

دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟
بیهوده قصه‌ی خود در پیش تو چه خوانم؟

گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید:
کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟

ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی
وی عمر رفته، بازآ، تا بشنوی فغانم

ای دوست گاهگاهی میکن به من نگاهی
آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم

بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند
کز محنت فراقت پوسیده استخوانم

ای طرفه‌تر که دایم تو با منی و من باز
چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم

کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان
جانش به لب رسیده از تشنگی؟ من آنم

زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی:
کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم

هرگز نگفتی، ای جان، کان خسته را بپرسم
وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم

اکنون سزد ، نگارا، گر حال من بپرسی
یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم

بر دست باد کویت بوی خودت فرستی
تا بوی جان فزایت زنده کند روانم

باری، عراقی این دم بس ناخوش است و در هم
حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟

جانا، نظری که ناتوانم

جانا، نظری که ناتوانم
بخشا، که به لب رسید جانم

دریاب، که نیک دردمندم
بشتاب، که سخت ناتوانم

من خسته که روی تو نبینم
آخر به چه روی زنده مانم؟

گفتی که: بمردی از غم ما
تعجیل مکن که اندر آنم

اینک به در تو آمدم باز
تا بر سر کوت جان‌فشانم

افسوس بود که بهر جانی
از خاک در تو بازمانم

مردن به از آن که زیست باید
بی‌دوست به کام دشمنانم

چه سود مرا ز زندگانی
چون از پی سود در زیانم؟

از راحت این جهان ندارم
جز درد دلی کزو بجانم

بنهادم پای بر سر جان
زان دستخوش غم جهانم

کاریم فتاده است مشکل
بیرون شد کار می‌ندانم

درمانده شدم، که از عراقی
خود را به چه حیله وارهانم؟

کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم

کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم
بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم

بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن
تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟

چگونه باشد در دام مانده حیران صید
ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم

هوات تا ز من دلشده چه برد؟ چه گویم
جفات تا به من غمزده چه کرد؟ چه دانم؟

ببرد این دل و اندر میان بحر غم افگند
سپرد آن به کف صد بلا و رنج روانم

بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من
که: پای پیشترک نه، ز خویشتن برهانم

ز گوشه‌ای غم تو گفت :می‌خورم غم کارت
ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم

درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟
ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم — همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمی‌دانم

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم — بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم — بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم

چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد — چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی‌دانم

یکی دل داشتم پر خون شد آن هم از کفم بیرون — کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی‌دانم

دلم سرگشته می‌دارد سر زلف پریشانت — چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم

دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیزاری — چه می خواهی ازین مسکین سرگردان ؟ نمی دانم

اگر مقصود تو جان است، رخ بنما و جان بستان — و گر قصد دگر داری، من این و آن نمی‌دانم

مرا با توست پیمانی، تو با من کرده‌ای عهدی — شکستی عهد، یا هستی بر آن پیمان؟ نمی‌دانم

تو را یک ذره سوی خود هواخواهی نمی‌بینم — مرا یک موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم

چه بی‌روزی کسم، یارب، که از وصل تو محرومم! — چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان؟ نمی‌دانم

چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی — چرایی از من حیران چنین پنهان؟ نمی‌دانم

به امید وصال تو دلم را شاد می‌دارم — چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم؟

نمی‌یابم تو را در دل، نه در عالم، نه در گیتی — کجا جویم تو را آخر من حیران؟ نمی‌دانم

عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن — نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان؟ نمی‌دانم

همی‌دانم که روزوشب جهان روشن به روی توست — ولیکن آفتابی یا مه تابان؟ نمی‌دانم

به زندان فراقت در، عراقی پایبندم شد — رها خواهم شدن یا نی، ازین زندان؟ نمی‌دانم

با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟

با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟ — دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم؟

بر من آن است که با فرقت او می‌سازم — وصلش ار با من بیچاره نسازد چه کنم؟

جانم از آتش غم سوخت، نگویید آخر — تا غمش یک نفسم جان نگدازد چه کنم؟

خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم — با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟

یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا — باز یک بارگیم پست نسازد چه کنم؟

چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟ — بر من از گوشه‌ی ناگاه بتازد چه کنم؟

من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم — گر عراقی به چنین فخر ننازد چه کنم؟

شاید که به درگاه تو عمری بنشینم

شاید که به درگاه تو عمری بنشینم
در آرزوی روی تو، وانگاه ببینم

دریاب که از عمر دمی بیش نمانده است
بشتاب، که اندر نفس باز پسینم

فریاد! که از هجر تو جانم به لب آمد
هیهات! که دور از تو همه ساله چنینم

دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت
پس جان بدهم، نیست تمنی بجز اینم

آن رفت، دریغا! که مرا دین و دلی بود
از دولت عشق تو نه دل ماند و نه دینم

از بهر عراقی، به درت آمده‌ام باز
فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟
که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟

به گوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟
به چشم جان رخ راحت فزای تو بینم؟

اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن
اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم

به سوی من گذری کن، که سخت مشتاقم
به حال من نظری کن که، سخت مسکینم

ز بود من اثری در جهان نبودی، گر
امید وصل ندادی همیشه تسکینم

بدان خوشم که مرا جان به لب رسید، آری
ازان سبب دو لب توست جان شیرینم

نیست کاری به آنم و اینم

نیست کاری به آنم و اینم
صنع پروردگار می‌بینم

صبر از تو نکرد دل، والله
نیست پروای عقلم و دینم

سخنی، کز تو بشنود گوشم
خوشتر آید ز جان شیرینم

در جهان گر دل از تو بردارم
خود که بینم، که بر تو بگزینم؟

کرمی کن، گرم بخواهی کشت
هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی، که عاجز غم توست
خرده‌گیری مکن، که مسکینم

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم

ز خود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم

ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم
بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بگیر، ای یار، دست من، که در گردابی افتادم
که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم

ز راه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن
که خود را بی تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم

عراقی را به درگاهت رهی بنما، که در عالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم

بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم
جام طرب کشیده‌ام، زآن به شتاب می‌روم

ساغری از می لبش دوش سال کرده‌ام
وقت سحر به کوی او بهر جواب می‌روم

از می ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام
تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، می‌روم

بر سر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام
تا کشم از دو لعل او باده‌ی ناب می‌روم

جذبه‌ی حسن دلکشش می‌کشدم به سوی خود
از پی آن کشش دگر، همچو ذباب می‌روم

برقع تن ز شوق او پیش رخش گشادمی
لیک ز شرم روی او بسته نقاب می‌روم

در سر باده می‌کنم هستی خویش هر زمان
خاک رهم، رواست گر بر سر آب می‌روم

شحنه‌ی عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش
در هوس خیال او باز به خواب می‌روم

شاید اگر هوای او می‌کشدم، که در رهش
بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم

بیخود اگر ز صومعه بر در میکده روم
گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم

نیست مرا ز خود خبر، بیش ازین که: در جهان
مست و خراب آمدم، مست و خراب می‌روم

من آن قلاش و رند بی‌نوایم

من آن قلاش و رند بی‌نوایم | که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نوش می پرستم | حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قرابی برستم | نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم | همه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز میخانه سرشتند | که هر دم سوی میخانه گرایم؟
کجایی، ساقیا، جامی به من ده | که یک دم با حریفان خوش برآیم
مرا برهان زخود، کز جان به جانم | درین وحشت سرا تا چند پایم؟
زمانی شادمان و خوش نبودم | از آنم کاندرین وحشت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند | به صد خواری، که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه به خواری | درون بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی | بریدند، ای دریغا، دست و پایم
بماندم در بیابان تحیر | نه ره پیدا کنون، نه رهنمایم
امید از هر که هست اکنون بریدم | فتاده بر در لطف خدایم
از آن است این همه بیداد بر من | که پیوسته ز یار خود جدایم
ز بیداد زمانه وارهم من | عراقی گر کند از کف رهایم

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم
لاجرم در بوته‌ی هجران تو بگداختیم

ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم
سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم

بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت
جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم

در سماع دردمندان حاضر آ، یارا، دمی
بشنو این سازی که ما از خون دل بنواختیم

عمری اندر جست‌و جویت دست و پایی می‌زدیم
عمر ما، افسوس، بگذشت و تو را نشناختیم

زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما
بر بساط راستی نزد وفا کژ باختیم

چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همچو او
از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

ما دگرباره توبه بشکستیم

ما دگرباره توبه بشکستیم وز غم نام و ننگ وارستیم

خرقه‌ی صوفیانه بدریدیم کمر عاشقانه بر بستیم

در خرابات با می و معشوق نفسی عاشقانه بنشستیم

از می لعل یار سرمستیم وز دو چشمش خمار بشکستیم

شاید ار شور در جهان فگنیم کر می لعل یار سر مستیم

چون بدیدیم آفتاب رخش از طرب، ذره‌وار، بر جستیم

چنگ در دامن شعاع زدیم تا بدان آفتاب پیوستیم

ذره بودیم، آفتاب شدیم از عراقی چو مهر بگسستیم

این همه هست، خود نمی‌دانیم کین زمان نیستیم یا هستیم؟

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم
هیهات! که از وصل تو مهجور بماندیم

گشتیم دگر باره به کام دل دشمن
کز روی تو، ای دوست، چنین دور بماندیم

ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم
بر بخت بد خویش، که از سور بماندیم

خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند
بی روز رخت در شب دیجور بماندیم

از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم
واکنون همه بی‌بوی تو رنجور بماندیم

روشن نشد این خانه‌ی تاریک دل ما
از شمع رخت، تا همه بی‌نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت
بنگر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم

گر چه ز جهان جوی نداریم

گر چه ز جهان جوی نداریم — هم سر به جهان فرو نیاریم

زان جا که حساب همت ماست — عالم همه حبه‌ای شماریم

خود با دو جهان چکار ما را؟ — ما شیفته‌ی یکی نگاریم

کی صید جهان شویم؟ چون ما — در بند کمند زلف یاریم

در دل همه مهر او نویسیم — بر جان همه عشق او نگاریم

این خود همه هست، بر در او — از خاک بتر هزار باریم

ما خود خجلیم از رخ یار — با آنکه ز عشق زار زاریم

از کرده‌ی خود سیاه‌روییم — وز گفته‌ی خویش شرمساریم

رویش به کدام چشم بینیم؟ — وصلش به چه روی چشم داریم؟

ما در خور او نه‌ایم، لیکن — با این همه هم امیدواریم

ای دوست، گناه ما همین است — کز دیده و جانت دوست داریم

باری، به نظاره‌ای برون آی — بنگر که: چگونه جان سپاریم

بر بوی نظاره‌ی جمالت — دیری است که ما در انتظاریم

یک ره بنگر سوی عراقی — بنگر که: چگونه جان سپاریم

ما، کانده تو نیاز داریم

ما، کانده تو نیاز داریم — دست از تو چگونه باز داریم؟

شادان به غم تو چون نباشیم؟ — کز سوز غم تو ساز داریم

با سوز تو از چه رو نسازیم؟ — چون لطف تو چاره ساز داریم

تیمار تو گر چه جان بکاهد — از جانش، چو جان، نیاز داریم

سر بر قدمت نهیم روزی — چون همت سرفراز داریم

جانبازی ما عجب نباشد — چون ما دل عشقباز داریم

گر جان برود، چه باک ما را؟ — جانا، چو تو دلنواز داریم

دریاب، کز آتش فراقت — اندیشه‌ی جان‌گداز داریم

بنما، که در انتظار رویت — پیوسته دو چشم باز داریم

من که هر لحظه زار می‌گریم

من که هر لحظه زار می‌گریم — از غم روزگار می‌گریم

دلبری بود در کنار مرا — کرد از من کنار، می‌گریم

از غم غمگسار می‌نالم — وز فراق نگار می‌گریم

دوش با شمع گفتم از سر سوز — که: من از عشق یار می‌گریم

ماتم بخت خویش می‌دارم — زان چنین سوکوار می‌گریم

با چنین خنده گریه‌ی تو ز چیست؟ — کز تو بس دل فگار می‌گریم

داشتم، گفت: دلبری شیرین — زو شدم دور، زار می‌گریم

چون عراقی حدیث او بشنید — زارتر من ز پار می‌گریم

گر ز شمعت چراغی افروزیم

گر ز شمعت چراغی افروزیم | خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود آن به عرش رسد | آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب | زانکه ما بی‌رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را | از دو عالم دو دیده بردوزیم
مایه‌ی جان و دل براندازیم | به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان به مکتب حسنت | ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما | ای عراقی، برو، که بهروزیم

گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم

گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم
جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم؟

گذری کن، که مگر با تو دمی بنشینیم
نظری کن که خوشی از سر و جان برخیزیم

مشت خاکیم به خون جگر آغشته همه
از چنین خاک درین راه چه گرد انگیزیم؟

هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم

بیم آن است که در خون جگر غرق شویم
بسکه بر خاک درت خون جگر می‌ریزیم

تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم
همه شب تا به سحر خاک درت می‌بیزیم

نیک و بد زان توایم، با دگریمان مگذار
با تو آمیخته‌ایم، با دگری نامیزیم

راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

ناخورده شراب می‌خروشیم

ناخورده شراب می‌خروشیم / بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم

از بی‌خبری خبر نداریم / پس بیهده ما چه می‌خروشیم؟

تا چند پزیم دیگ سودا؟ / کز خامی خویشتن بجوشیم

دل مرده، برون کشیم خرقه / وز ماتم دل پلاس پوشیم

این زهد مزوری که ما راست / کس می نخرد، چه می‌فروشیم؟

با آنکه به ما نمی‌شود راست / این کار، ولیک هم بکوشیم

باشد که ز جام وصل جانان / یک جرعه به کام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بی‌عراقی / امروز در آرزوی دوشیم

ناخورده شراب می‌خروشیم

ناخورده شراب می‌خروشیم
خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم

آنگاه شنو خروش مستان
این لحظه هنوز ما خموشیم

کو تابش می که پخته گردیم؟
از خامی خویش چند جوشیم؟

چون می نخرند زهد و تقوی
پس بیهده ما چه می‌فروشیم؟

از جام طرب‌فزای ساقی
یاران همه مست و ما به هوشیم

گر غمزه‌ی مست او ببینیم
هیهات! که باز چون خروشیم؟

هر چند بدو رسید نتوان
لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم

شب خوش بودیم بی‌عراقی
امروز در آرزوی دوشیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم
وز های و هو، جهان همه زیر و زبر کنید

از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم
وز آب دیده سینه‌ی تفسیده تر کنیم

در ماتم خودیم، بیا، زار بگرییم
خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم

نعره ز جان زنیم، همه روز تا به شب
ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم

تا چند چاشت ما همه از خوان غم بود؟
تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟

آهی برآوریم، سحرگه، ز سوز دل
زین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم

زاری کنان به درگه دلدار خود رویم
نعره‌زنان به پیش سرایش گذر کنیم

باشد که یک نفس نظری سوی ما کند
دزدیده آن نفس به رخ او نظر کنیم

آن لحظه از عراقی، باشد که وارهیم
گر زو رها شویم، سخن مختصر کنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم
گذری بر در نگار کنیم

روی در خاک کوی او مالیم
وز غمش ناله‌های زار کنیم

به زبانی، که بیدلان گویند
رمزکی چند آشکار کنیم

هجر او را، که جان ما خون کرد
به کف وصل در سپار کنیم

حاش لله کزو کنیم گله!
گله از بخت و روزگار کنیم

ما، اگر بر مراد او سازیم
ترک تدبیر و اختیار کنیم

زود پا در بساط وصل نهیم
دست با دوست در کنار کنیم

چون لب یار شکرافشان شد
ما به شکرانه جان نثار کنیم

عشق رویش چو پرده برگیرد
گر نمیریم پس چه کار کنیم

از عراقی چو رو بگردانیم
روی در روی غمگسار کنیم

تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟

تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟ — هیچ باشد که تو را بار دگر وابینیم

دل دهیم، از سر زلف تو چو بویی یابیم — جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم

روی خوب تو که هر دم دگران می‌بینند — چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟

ما که دور از تو ز هجرانت به جان آمده‌ایم — از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟

خورد زنگار غمت آینه‌ی دل به فسوس — نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم

گم شد آخر دل ما، بر در تو آمده‌ایم — تا بود کان دل گم‌کرده‌ی خود وابینیم

گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم — ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم

روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت — ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!

روی زیبای تو، ای دوست، به کام دل خویش — تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟
ز غصه می‌بمیرم، با که گویم؟

ز هجر یار گریانم، ندانم
که دامان که گیرم؟ با که گویم؟

ز جورش در فغانم، چند نالم؟
گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟

مرا از خود جدا دارد نگاری
که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟

به بوی وصل او عمرم به سر شد
فراقش کرد پیرم، با که گویم؟

شب و روز آتش سودای عشقش
همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟

مرا خلقان توانگر می‌شمارند
من مسکین فقیرم، با که گویم؟

چنان سوزد مرا تاب غم او
که گویی در سعیرم، با که گویم؟

هر آن غم، کز فراقش بر من آید
به دیده می‌پذیرم، با که گویم؟

به فریادم شب و روز از عراقی
به دست او اسیرم، با که گویم؟

ز دلتنگی به جانم با که گویم؟

ز دلتنگی به جانم با که گویم؟ | ز غصه ناتوانم، با که گویم؟
ز تنهایی ملولم، چند نالم؟ | ز بی‌یاری به جانم، با که گویم؟
به عالم در، ندارم غمگساری | نمی‌دارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صدهزاران قصه دارم | ولی پیش که خوانم؟ با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار | میان خون تپانم، با که گویم؟
فتاده چون بود در دام صیدی؟ | ز محنت همچنانم، با که گویم؟
به کام دوستان بودم، کنون باز | به کام دشمنانم، با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی | ز هستی در زیانم، با که گویم؟
همه بیداد بر من از عراقی است | ز بودش در فغانم، با که گویم؟

ای دوست، بیا، که ما توراییم

ای دوست، بیا، که ما توراییم
بیگانه مشو، که آشناییم

رخ بازنمای، تا ببینیم
در بازگشای، تا درآییم

هر چند نه‌ایم در خور تو
لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم

چون بی‌تو نه‌ایم زنده یک دم
پیوسته چرا ز تو جداییم؟

چون عکس جمال تو ندیدیم
بر روی تو شیفته چراییم؟

آن کس که ندیده روی خوبت
در حسرت تو بمرد، ماییم

ماییم کنون و نیم جانی
بپذیر ز ما، که بی‌نواییم

تا دور شدیم از بر تو
دور از تو همیشه در بلاییم

بس لایق و در خوری تو ما را
هر چند که ما تو را نشاییم

آنچ از تو سزد به جای ما کن
نه آنچه که ما بدان سزاییم

هم زان تواییم، هر چه هستیم
گر محتشمیم و گر گداییم

از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم

بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم

بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم / نیم چون خوشدل و خرم بگرییم

دمی بر جان پر حسرت بموییم / زمانی بر دل پر غم بگرییم

گهی از درد بی‌درمان بنالیم / گهی از زخم بی‌مرهم بگرییم

دل ما مرد، بر تن خوش بموییم / چو عیسی رفت، بر مریم بگرییم

چو کار از دست رفت، این گریه‌ی ما / ندارد هیچ سودی، هم بگرییم

خوشا آن دم که با ما یار خوش بود / کنون در حسرت آن دم بگرییم

نشد جان محرم اسرار جانان / بر آن محروم نامحرم بگرییم

تن بیمار ما درهم شد از غم / بر آن بیچاره‌ی درهم بگرییم

ز عمر ما دوسه دم ماند باقی / بیا، کین یک دو دم بر هم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم / بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

تا کی همه مدح خویش گوییم؟

تا کی همه مدح خویش گوییم؟ — تا چند مراد خویش جوییم؟

بر خیره قصیده چند خوانیم؟ — بیهوده فسانه چند گوییم؟

ای دیده بیا، که خون بگرییم — وی بخت، بیا، که خوش بموییم

ما را چو به کام دشمنان کرد — آن یار که دوستدار اوییم

نگذاشت که با سگان کویش — گرد سر کوی او بپوییم

دانم که روا ندارد آن خود — کز باغ رخش گلی ببوییم

زین به نبود، کز آب دیده — خیزیم و گلیم خود بشوییم؟

گردی است به راه در، عراقی — آن گرد ز راه خود بروبیم

شهری است بزرگ و ما دروییم

شهری است بزرگ و ما دروییم — **آبی است حیات و ما سبوییم**

بویی به مشام ما رسیده است — **ما زنده بدان نسیم و بوییم**

بازیچه مدان، تو خواجه، ما را — **ما از صفت جلال اوییم**

چوگان حیات تا بخوردیم — **در راه به سر دوان چو گوییم**

تا خوی صفات او گرفتیم — **نشناخت کسی که در چه خوییم؟**

می‌گفت عراقی از سر سوز: — **ما نیز برای گفت و گوییم**

بگذر ای غافل ز یاد این و آن

بگذر ای غافل ز یاد این و آن — **یاد حق کن تا بمانی جاودان**

تا فراموشت نگردد غیر حق — **در حقیقت نیستی ذاکر، بدان**

چون فراموشت شد آنچه دون است — **ذاکری، گرچه بجنبانی زبان**

خود نیابی چاشنی ذکر دوست — **تا کنی یاد خود و سود و زیان**

چون ز خود وز یاد خود فازغ شوی — **شاهد مذکور گردی بی گمان**

بگذری از ذکر اسماء و صفات — **چون شود مذکور جانت را عیان**

ذکر جانت را فراگیرد چنانک — **نایدت یاد از دل و جان و روان**

واله و مدهوش کردی آن نفس — **در جمال لایزالی، بی‌نشان**

هر چه خواهی آن زمان یابی ازو — **خود کسی خود را نخواهد آن زمان**

این چنین دولت نخواهی تو مگر — **بر کنی دل را ز یاد این و آن**

یاد ناید هیچ گونه حق تو را — **تا تو یاد آری ز یار و خان ومان**

ای عراقی، غیر یاد او مکن — **تا مگر یاد آیدت با ذاکران**

مبتلای هجر یارم، الغیاث ای دوستان

مبتلای هجر یارم، الغیاث ای دوستان
از فراقش سخت زارم، الغیاث ای دوستان

می‌تپم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون
ننگرد در من نگارم، الغیاث ای دوستان

از فراق خویش همچون دشمنانم می‌کشد
زانکه او را دوست دارم، الغیاث ای دوستان

دیده‌اید آخر که چون بودم عزیز در گهش؟
بنگرید اکنون چه خوارم؟ الغیاث ای دوستان

غصه‌های نامرادی می‌کشم از دست او
زهره نه کهی برآرم، الغیاث ای دوستان

یاد نارد از من مسکین، نپرسد حال من
هم چنین یار است یارم، الغیاث ای دوستان

هم به نگذارد مرا تا با سگان کوی او
روزگاری می‌گذارم، الغیاث ای دوستان

قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهان
با کسی گفتن نیارم، الغیاث ای دوستان

جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من
غم فرستد یادگارم، الغیاث ای دوستان

باز پرسد از من بیچاره‌ی ماتم زده
کز فراقش سوکوارم؟ الغیاث ای دوستان

یار من باشید، کز ننگ عراقی وارهم
کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان / مطلوب دل وامق و عذرا همه او دان

بینایی هر دیده‌ی بینا همه او بین / زیبایی هر چهره‌ی زیبا همه او دان

یاری ده محنت زده مشناس جز او کس / فریادرس بی‌کس تنها همه او دان

در سینه‌ی هر غمزده پنهان همه او بین / در دیده‌ی هر دلشده پیدا همه او دان

هر چیز که دانی جز از او، دان که همه اوست / یا هیچ مدان در دو جهان، یا همه او دان

بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد / گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان

ور هیچ چپ و راست ببینی و پس و پیش / پیش و پس و راست و چپ و بالا همه او دان

ور آرزویی هست بجز دوست تو را هیچ / بایست، عراقی، و تمنا همه او دان

در کف جور تو افتادم، تو دان

در کف جور تو افتادم، تو دان	تن به هجران تو در دادم، تو دان

الغیاث، ای دوست، کز دست جفات	در کف صد گونه بیدادم، تو دان

بر امید آنکه بینم روی تو	لب ببستم، دیده بگشادم، تو دان

دل، که از دیدار تو محروم ماند	بر در لطفت فرستادم، تو دان

سالها جستم، ندیدم روی تو	از طلب اکنون به استادم، تو دان

چون نیم نومید ز امید بهی	بر در امیدت افتادم، تو دان

گر کسی حالم نداند، گو :مدان	از همه عالم چو آزادم، تو دان

می‌گدازد تابش هجرت مرا	بر یخ است ای دوست، بنیادم، تو دان

گر ز نام من همی ننگ آیدت	خود مبر نامم، که من بادم، تو دان

ور همی دانی که شادم ز اندهت	هم به اندوهی بکن شادم، تو دان

چند نالم، چون عراقی، در غمت؟	روز و شب در سوز و فریادم، تو دان

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان
جان امید اندر تو بست، اکنون تو دان

دست و پایی می‌زدم، تا بود جان
شد، دریغا! دل ز دست، اکنون تو دان

شد دل بیچاره از دست وفات
زیر پای هجر پست، اکنون تو دان

رفت عمری کمدی کاری ز من
چون که عمرم برنشست، اکنون تو دان

نیک نومیدم ز امید بهی
حالم از بد بدتر است، اکنون تو دان

از گل شادی ندیدم رنگ و بوی
خار غم در جان شکست، اکنون تو دان

چون عراقی را ندادی ره به خود
گمرهی شد خودپرست، اکنون تو دان

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
هان! به حذر شوید از غمزه‌ی شوخ و شنگشان

ناله‌ی زار عاشقان، اشک چو خون بی‌دلان
هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان

با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی‌کنند؟
ابرو چون کمانشان، غمزه‌ی چون خدنگشان

از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده‌اند
تا که برین صفت بود، دل که برد ز چنگشان؟

ما چو شکر گداخته، ز آب غم و عجبتر آنک:
در دل ماست چو شکر غصه‌ی چون شرنگشان

بیش مپرس حال من، زآنکه به شرح می‌دهد
از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان

غم مخور، ای دل، ار بود یک دو دمی چو دور گل
دولت بی‌ثباتشان، خوبی بی‌درنگشان

ابر صفت مریز اشک، از پی هجر و وصلشان
زان که چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان گشت ملول و بس حزین
کاهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان
ز جان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان

اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان

مرا دردی است دور از تو، که نزد توست درمانش
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان

دریغا! رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت
کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان؟ نتوان

رسید از غم به لب جانم، رخت بنما و جان بستان
که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان

چه گویم با تو حال خود؟ که لطفت با تو خود گوید
که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان

عراقی گر به درگاهت طفیل عاشقان آید
در خود را به روی او فرا کردن توان؟ نتوان

نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان

نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
به خوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان

چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست
ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان

چو با ابروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید
از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان

چو چشم مست خونریزت ز مژگان ناوک اندازد
بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان

گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیرت
ز تیر غمزه‌ی مستت حذر کردن توان؟ نتوان

نگویی چشم مستت را، که خون من همی ریزد
ز خون بی‌گناه او را حذر کردن توان؟ نتوان

بگو با غمزه‌ی شوخت، که رسوای جهانم کرد:
به پیران سر عراقی را سمر کردن توان؟ نتوان

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن
جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن

سوختن در هجر و خوش بودن به امید وصال
ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن

تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟
از حیات خود به جانم، چند ازین سان زیستن؟

بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تا جان دهم؟
مرگ خوشتر تا چنین با درد هجران زیستن

ای ز جان خوشتر، بیا، تا بر تو افشانم روان
نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن

بر سر کویت چه خوش باشد به بوی وصل تو
در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟

از خودم دور افگنی، وانگاه گویی: خوش بزی
بی‌دلان را مرگ باشد بی‌تو، ای جان، زیستن

هان! عراقی، جان به جانان ده، گران جانی مکن
بعد از این بی‌روی خوب یار نتوان زیستن

سهل گفتی به ترک جان گفتن

سهل گفتی به ترک جان گفتن　　من بدیدم، نمی‌توان گفتن

جان فرهاد خسته شیرین است　　کی تواند به ترک جان گفتن؟

دوست می‌دارمت به بانگ بلند　　تا کی آهسته و نهان گفتن؟

وصف حسن جمال خود خود گوی　　حیف باشد به هر زبان گفتن؟

تا به حدی است تنگی دهنت　　که نشاید سخن در آن گفتن؟

گر نبودی کمر، میانت را　　کی توانستمی نشان گفتن؟

ز آرزوی لبت عراقی را　　شد مسلم حدیث جان گفتن

تا توانی هیچ درمانم مکن

تا توانی هیچ درمانم مکن
هیچ گونه چاره‌ی جانم مکن

رنج من می‌بین و فریادم مرس
درد من می‌بین و درمانم مکن

جز به دشنام و جفا نامم مبر
جز به درد و غصه فرمانم مکن

گر نخواهی کشتنم از تیغ غم
مبتلای درد هجرانم مکن

ور بر آن عزمی که ریزی خون من
جز به تیغ خویش قربانم مکن

از من مسکین به هر جرمی مرنج
پس به هر جرمی مرنجانم، مکن

گر گناهی کردم از من عفو کن
ور خطایی رفت تاوانم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق
درد با من گوی و درمانم مکن

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن
چشم من از هجر خود گریان مکن

ز آرزوی روی خود زارم مدار
از فراق خود مرا بی‌جان مکن

از من مسکین مبر یک‌بارگی
من ندارم طاقت هجران، مکن

بی‌کسی را بی‌دل و بی‌جان مدار
مفلسی را بی‌سر و سامان مکن

گر گناهی کرده‌ام از من مدان
خویشتن را گو، مرا تاوان مکن

هر چه آن کس در جهان با کس نکرد
با من بیچاره هر دم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل
هر چه از جور و جفا بتوان مکن

بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن

بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن
رخ مگردان از من مسکین، مکن

خود ز عشقت سینه‌ام خون کرده‌ای
از فراقت دیده‌ام خونین مکن

بر من مسکین ستم تا کی کنی؟
خستگی و عجز من می‌بین، مکن

چند نالم از جفا و جور تو؟
بس کن و بر من جفا چندین مکن

هر چه می‌خواهی بکن، بر من رواست
بی نصیبم زان لب شیرین مکن

بر من خسته، که رنجور توام
گر نمی‌گویی دعا، نفرین مکن

در همه عالم مرا دین و دلی است
دل فدای توست، قصد دین مکن

خواه با من لطف کن، خواهی جفا
من نیارم گفت: کان کن، این مکن

با عراقی گر عتابی می‌کنی
از طریق مهر کن، وز کین مکن

ای یار، بیا و یاریی کن

ای یار، بیا و یاریی کن | رنجه شو و غم‌گساریی کن

آخر سگک در تو بودم | یادم کن و حق‌گزاریی کن

ای نیک، ز من همه بد آمد | نیکی کن و بردباریی کن

بر عاشق خود مگیر خرده | ای دوست بزرگواریی کن

ای دل، چو تو را فتاد این کار | رو بر در یار زاریی کن

ای بخت، بموی بر عراقی | وی دیده، تو نیز یاریی کن

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
باز نمای رخ، که شد بی تو تباه حال من

ناز مکن، که می‌کند جان من آرزوی تو
عشوه مده، که می‌دهد هجر تو گوشمال من

رفت دل و نمی‌رود آرزوی تو از دلم
عمر شد و نمی‌شود نقش تو از خیال من

باز نگر که: می‌کشد بی تو مرا فراق تو
چاره‌ی من بکن، مجو بی سببی زوال من

ز آرزوی جمال تو، نیست مرا ز خود خبر
طعنه مزن، که: نیستی شیفته‌ی جمال من

بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی
آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من

آمدمی به درگهت هر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
به چه عذر جان نبخشم به دو چشم شنگ او من؟

به کدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟
به چه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من؟

چو خدنگ غمزه‌ی او دل و جان و سینه خورده
پس ازین دگر چه بازم به سر خدنگ او من؟

ز غمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من

دل و دین به باد دادم به امید آنکه یابم
خبری ز بوی زلفش، اثری ز رنگ او من

چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد
به چه حیله جان برآرم ز دم نهنگ او من؟

لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرنگی
بخورم به بوی لعلش، چو شکر شرنگ او من

به عتاب گفت: عراقی، سر صلح تو ندارم
همه عمر صلح کردم به عتاب و جنگ او من

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون
که بی‌تو زار چنان شد که: من نگویم چون؟

ببین که پیش تو در خاک چون همی غلتد؟
چنان که هر که ببیند برو بگرید خون

بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام
فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون

نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد
نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون

کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت
گذشت آب چو از سر، چه سود چاره کنون؟

طبیب دست کشید از علاج درد دلم
چه سود درد دلم را علاج با معجون؟

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون

چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون
مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مجنون؟

دلم، که از سر سودا به هر دری می‌شد
چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون

کسی که خاک درت دوست‌تر ز جان دارد
چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟

دلم، که حلقه به گوش در تو شد مفروش
که هیچ قدر ندارد بهای قطره‌ی خون

چو رایگان است آب حیات در جویت
چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟

دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگر گون

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟
در وصف توام حیران، آخر چه کمال است این؟

رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا
ای حسن رخت زیبا، آخر چه جمال است این؟

حسنت چو برون تازد، عالم سپر اندازد
هستی همه در بازد، آخر چه جلال است این؟

عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد
زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتال است این؟

در دل چو کنی منزل، هم جان ببری هم دل
از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصال است این؟

وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان
منع تو به از احسان، آخر چه نوال است این؟

میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ
ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محال است این؟

از عکس رخ روشن، آیینه کنی گلشن
ای مردم چشم من، آخر چه مثال است این؟

عقل ار همه بنگارد، نقشت به خیال آرد،
کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیال است این؟

جان ار چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد
کی جام لبت نوشد؟ آخر چه محال است این؟

زلف تو کمند افکند، و افکند دلم در بند
در سلسله شد پابند، آخر چه عقال است این؟

آن دل، که به کوی تو، می‌بود به بوی تو
خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصال است این؟

با جان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟
حال دل من می‌بین، آخر چه دلال است این؟

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو
هوش و روان بی‌دلان سوخته‌ی جلال تو

کام دل شکستگان دیدن توست هر زمان
راحت جان خستگان یافتن وصال تو

دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار
روی نهاده بر درت منتظر نوال تو

خود به دو چشم من شبی خواب گذر نمی‌کند
ورنه به خواب دیدمی، بو که شبی وصال تو

من به غم تو قانعم، شاد به درد تو، از آنک
چیره بود به خون من دولت اتصال تو

تو به جمال شادمان، بی‌خبر از غمم دریغ!
من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو

ناز ز حد بدر مبر، باز نگر که: در خور است
ناز تو را نیاز من، چشم مرا جمال تو

بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!
چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو
سرمه‌ی چشم خسروان خاک در سرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو
دام دل شکستگان طره‌ی دلربای تو

در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟

دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار
لطف کن ار چه نیستم در خور مرحبای تو

آینه‌ی دل مرا روشنیی ده از نظر
بو که ببینم اندر او طلعت دلگشای تو

جام جهان نمای من روی طرب فزای توست
گر چه حقیقت من است جام جهان نمای تو

آرزوی من از جهان دیدن روی توست و بس
رو بنما، که سوختم از آرزوی لقای تو

کام دلم ز لب بده، وعده‌ی بیشتر مده
زان که وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو

نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کاب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو		بیمار گشته به نشود جز به بوی تو

باری، بپرس حال دل ناتوان من		بنگر: چگونه می‌تپد از آرزوی تو؟

از آرزوی روی تو جانم به لب رسید		بنمای رخ، که جان بدهم پیش روی تو

حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟		گر یافتی نسیم گلستان کوی تو

در راه جست و جوی تو هر جانبی دوید		در ره بماند و راه نیاورد سوی تو

از لطف تو سزد که کنون دست گیریش		چون بازمانده، گمشده در جست و جوی تو

ای همه میل دل من سوی تو

ای همه میل دل من سوی تو　　قبله‌ی جان چشم تو و ابروی تو

نرگس مستت ربوده عقل من　　برده خوابم نرگس جادوی تو

بر سر میدان جانبازی دلم　　در خم چوگان ز زلف و گوی تو

آمدم در کوی امید تو باز　　تا مگر بینم رخ نیکوی تو

من جگر تفتیده بر خاک درت　　آب حیوان رایگان در جوی تو

ای امید من، روا داری مگر؟　　باز گردم ناامید از کوی تو

لطف کن، دست جفا بر من مدار　　من ندارم طاقت بازوی تو

روزگاری بوده‌ام بر درگهت　　چشم امیدم بمانده سوی تو

تا مگر بینم دمی رنگ رخت　　تا مگر یابم زمانی بوی تو

چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم　　مانده‌ام در درد بی‌داروی تو

بر من مسکین عاجز رحم کن　　چون فروماندم ز جست و جوی تو

در غم تو روزگارم شد دریغ!　　ناشده یک لحظه همزانوی تو

هم مشام جانم آخر خوش شود　　از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد؟　　تا به کام دل نبیند روی تو

ترک من، ای من غلام روی تو

ترک من، ای من غلام روی تو — جمله ترکان جهان هندوی تو

لعل تو شیرین‌تر از آب حیات — زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو

خرم آن عاشق، که بیند آشکار — بامدادان طلعت نیکوی تو

فرخ آن بی‌دل، که یابد هر سحر — از گل گلزار عالم بوی تو

حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟ — و آب حیوان رایگان در جوی تو

دل گرفتار کمند زلف تو — جان شکار غمزه‌ی جادوی تو

غمزه‌ی خونخوار تو کرد آنچه کرد — تا چه خواهد کرد با ما خوی تو؟

من چو سر در پای تو انداختم — بر سر آیم عاقبت چون موی تو

چون دل من در سر زلف تو شد — هم شود گه گاه همزانوی تو

هم ببیند جان جمال تو عیان — چون نهان شد در خم گیسوی تو

هم زمان جایی دگر سازی مقام — تا نیابد کس نشان و بوی تو

هر نفس جایی دگر پی گم کنی — تا عراقی ره نیابد سوی تو

آن مونس غمگسار جان کو؟

آن مونس غمگسار جان کو؟ | و آن شاهد جان انس و جان کو؟
آن جان جهان کجاست آخر؟ | و آن آرزوی همه جهان کو؟
حیران همه مانده‌ایم و واله | کان یار لطیف مهربان کو؟
با هم بودیم خوش، زمانی | آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟
ای دل شده، دم مزن ز عشقش | گر عاشق صادقی نشان کو؟
گر باخبری ازو نشان چیست؟ | ور بی‌خبری ز جان فغان کو؟
گر یافته‌ای ز عشق بویی | خون دل و چشم خون فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری | دل خسته و جان ناتوان کو؟
ای دل، منگر سوی عراقی | سرگشته مباش هم‌چنان کو

ساقی، قدحی می مغان کو؟

ساقی، قدحی می مغان کو؟ — مطرب غزل تر روان کو؟
آن مونس دل کجاست آخر؟ — و آن راحت جان ناتوان کو؟
آیینه‌ی سینه زنگ غم خورد — آن صیقل غمزدای جان کو؟
از زهد و صلاح توبه کردم — مخمور میم، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیاست — آن زاهد خشک جان فشان کو؟
گر زهد تو نیست جمله تزویر — ترک بد و نیک و سوزیان کو؟
ور از دو جهان کران گرفتی — جان و دل و دیده در میان کو؟
با شاهد و شمع در خرابات — عیش خوش و عمر جاودان کو؟
در صومعه چند زهد ورزیم؟ — صحرا و گل و می مغان کو؟
چون بلبل بی‌نوا چه باشیم؟ — بوی خوش باغ و بوستان کو؟
ما را چه ز باغ و بوی گلزار؟ — بوی سر زلف دلستان کو؟
با دل گفتم: مرا نگویی — کان یار لطیف مهربان کو؟
ور یافته‌ای ازو نشانی — خونابه‌ی چشم خون فشان کو؟
با هم بودیم روزکی چند — آن عیش کجا و آن زمان کو؟
دل گفت: هر آنچه او ندانست — از وی چه نشان دهیم: آن کو؟
با این همه جهد می کنم هم — باشد که دمی شود چنان کو
خواهد که فدا کند عراقی — جان در ره او، ولیک جان کو؟

مانا دمید بوی گلستان صبح گاه

مانا دمید بوی گلستان صبح گاه
کاواز داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه

خوش نغمه‌ای است نغمه‌ی مرغان صبح دم
خوش نعره‌ای است نعره‌ی مستان صبحگاه

وقتی خوش است و مرغ دل ار نغمه‌ای زند
زیبد، که باز شد در بستان صبحگاه

از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است
بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه

در خلد هرچه نسیه تو را وعده داده‌اند
نقد است این دم آنهمه بر خوان صبحگاه

خوش مجلسی است؛ درد ندیم و دریغ یار
غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه

جانا، بخور ساز درین بزم، تا مگر
خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه

تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت
خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه

خواهی چو صبح سر ز گریبان برآوری
کوته مکن دو دست ز دامان صبحگاه

باشد که قلب ناسره‌ی تو سره شود
می‌سنج نقد خویش به میزان صبحگاه

دامان صبح گیر، مگر سر برآورد
صبح امید تو ز گریبان صبحگاه

چون دانه‌ای، دل تو که چون جوز غم شده است
انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه

شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب
محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
عالمی در شور و شوری در جهان انداخته

عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته
آرزویت غلغلی در آسمان انداخته

چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته
چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته

روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته

دیدن رویت، که دیرینه تمنای دل است
آرزویی در دل این ناتوان انداخته

چند باشد بی‌دلی در آرزوی روی تو؟
بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته

بی‌تو عمرم شد، دریغا! و چه حاصل از دریغ؟
چون نیاید باز تیر از کمان انداخته

مانده‌ام در چاه هجران، پای در دنبال مار
دست در کام نهنگ جان ستان انداخته

هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان
جذبه‌های دلربایی ریسمان انداخته؟

ای راحت روح هر شکسته

ای راحت روح هر شکسته / بخشای به لطف بر شکسته

بر جان من شکسته رحم آر / کاشکسته‌ترم ز هر شکسته

پیوسته ز غم شکسته بودم / این لحظه شدم بتر شکسته

ای بار غمت شکسته پشتم / تو رخ ز شکسته برشکسته

بر سنگ مزن تو سینه‌ی ما / بی‌قدر شود گهر شکسته

ای تیر غمت رسیده بر دل / پیکان تو در جگر شکسته

بی لطف تو کی درست گردد؟ / جانا دل من به سر شکسته

آمد به درت ندیده رویت / زان شد دل من مگر شکسته

در کوی تو جان سپرد دگر بار / آن مرغک بال و پر شکسته

دل بنده‌ی توست در همه حال / گر غمزده است و گر شکسته

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده
بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده

سر حکیم ما را در شوق لایزالی
در من یزید عشقش پیش دکان نهاده

در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده
در بارگاه صورت تختش عیان نهاده

از نیست هست کرده، از بهر جلوه‌ی خود
وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده

روحی بدین لطیفی در چاه تن فگنده
سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده

خود کرده رهنمایی آدم به سوی گندم
ابلیس بهر تادیب اندر میان نهاده

خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه
هر لحظه جرم و عصیان بر این و آن نهاده

بعضی برای دوزخ، بعضی برای انسان
اندر بهشت باقی امن و امان نهاده

کس را درین میانه چون و چرا نزیبد
هر کس نصیب او را هم غیب‌دان نهاده

عمری درین تفکر، از غایت تحیر
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل شده

ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل شده
در هر دهن خوشی لب تو مثل شده

آوازه‌ی وصال تو کوس ابد زده
مشاطه‌ی جمال تو لطف ازل شده

از نیم ذره پرتو خورشید روی تو
ارواح حال گشته و اجسام حل شده

جان‌ها ز راه حلق بر افکنده خویشتن
در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده

ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب
آورده خط به خون من و در عمل شده

ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر
وز کافری زلف تو در دین خلل شده

بر تو چو من بدل نگزینم، روا مدار
آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده

در صومعه نگنجد، رند شرابخانه

در صومعه نگنجد، رند شرابخانه
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟

ساقی، به یک کرشمه بشکن هزار توبه
بستان مرا ز من باز زان چشم جاودانه

تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی
بر هم زنم ز مستی نیک و بد زمانه

زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی
ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه

چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات
چون چشم یار مخمور از مستی شبانه

آیا بود که بختم بیند به خواب مستی
او در کناره، آنگه من رفته از میانه؟

ساقی شراب داده هر لحظه جام دیگر
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه

در جام باده دیده عکس جمال ساقی
و آواز او شنوده از زخمه‌ی چغانه

این است زندگانی، باقی همه حکایت
این است کامرانی، باقی همه فسانه

میخانه حسن ساقی، میخواره چشم مستش
پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه

در دیده‌ی عراقی جام شراب و ساقی
هر سه یکی است و احول بیند یکی دوگانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه
ساقی، بده مغی را، درد می مغانه

ره ده قلندری را، در بزم دردنوشان
بنما مقامری را، راه قمارخانه

تا بشکند چو توبه، هر بت که می‌پرستید
تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه

بیرون شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا
پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه

فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی
بر هم زند ز مستی نیک و بد زمانه

در خلوتی چنین خوش چه خوش بود صبوحی!
با محرمی موافق، با همدمی یگانه

آورده روی در روی با شاهدی شکر لب
در کف می صبوحی، در سر می شبانه

ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه

باده حدیث جانان، باقی همه حکایت
نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه

نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی
خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای
چشمم از خونابه جیحون کرده‌ای

کارم از محنت به جان آورده‌ای
جانم از تیمار و غم خون کرده‌ای

خود همیشه کرده‌ای بر من ستم
آن نه بیدادی است کاکنون کرده‌ای

زیبد ار خاک درت بر سر کنم
کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای

از من مسکین چه پرسی حال من؟
حالم از خود پرس، تا چون کرده‌ای؟

هر زمان بهر دل مجروح من
مرهمی از درد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار؟ چون دانم که تو
با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای	دل ز دست عالمی بربوده‌ای

در جهان این شور و غوغا از چه خاست؟	گر جمال خود به کس ننموده‌ای

گوی در میدان حسن افگنده‌ای	نیکوان را چاکری فرموده‌ای

پرده از چهره زمانی دور کن	کافتابی را به گل اندوده‌ای

چون نباشم من سگ درگاه تو؟	چون بدین نام خوشم بستوده‌ای

در جهان بیهوده می‌جستم تو را	خود تو در جان عراقی بوده‌ای

تا زخوبی دل ز من بربوده‌ای

تا زخوبی دل ز من بربوده‌ای کمترک بر جان من بخشوده‌ای

تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای روی خوب خود به من ننموده‌ای

بر من مسکین نمی‌بخشی، مگر ناله‌های زار من نشنوده‌ای؟

از وفا و دوستی کم کرده‌ای در جفا و دشمنی افزوده‌ای

کی خبر باشد تو را از حال من؟ من چنین در رنج و تو آسوده‌ای

کاشکی دانستمی باری که تو هیچ با من یک نفس خوش بوده‌ای؟

تا در خود بر عراقی بسته‌ای صد در از محنت برو بگشوده‌ای

کاشکی دانستمی باری که تو با عراقی یک نفس خوش بوده‌ای؟

ای یار، مکن، بر من بی‌یار ببخشای

ای یار، مکن، بر من بی‌یار ببخشای | جانم به لب آمد ز تو، زنهار ببخشای
در کار من غمزده ای دوست نظر کن | بر جان من دلشده ای یار، ببخشای
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم | بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشای
اینک به امیدی به درت آمده‌ام باز | این بار مکن همچو دگربار، ببخشای
مرغ دل من بی‌پر و بی‌بال بمانده است | در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آن رفت که آمد ز من دلشده کاری | اکنون که فرو مانده‌ام از کار، ببخشای
از کرد عراقی خجل و خوار بماندم | مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای

در کار من درهم آخر نظری فرمای

در کار من درهم آخر نظری فرمای
بر حال من پر غم آخر نظری فرمای

بر خوان جگر خواری وز دست غمت زاری
نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای

تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟
مردم ز غمت یک دم، آخر نظری فرمای

خون جگرم خوردی، جانم به لب آوردی
تا کی دهی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای

بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده
بر نه به دلم مرهم، آخر نظری فرمای

در کار من بی‌دل، نابوده به کام دل
یک لحظه درین عالم، آخر نظری فرمای

گر زانکه عراقی نیست شایسته‌ی زار تو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

ای دوست الغیاث! که جانم بسوختی

ای دوست الغیاث! که جانم بسوختی
فریاد! کز فراق روانم بسوختی

در بوته‌ی بلا تن زارم گداختی
در آتش عنا دل و جانم بسوختی

دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا
لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟

می‌سوزیم درون و تو در وی نشسته‌ای
پیدا نمی‌شود، که نهانم بسوختی

زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟
ز اندیشه‌ی فراق چنانم بسوختی

سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود
آتش زدی و سود و زیانم بسوختی

تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه؟
کز آه سوزناک زیانم بسوختی

بر خاک درگه تو تپیدم بسی ز غم
چو مرغ نیم کشته تپانم بسوختی

تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

نگارا، گر چه از ما برشکستی

نگارا، گر چه از ما برشکستی　　ز جانت بنده‌ام، هر جا که هستی

ربودی دل ز من، چون رخ نمودی　　شکستی پشت من، چون برشکستی

چرا پیوستی، ای جان، با دل من؟　　چو آخر دست، از من می‌گسستی

ز نوش لب چو مرهم می‌ندادی　　ز نیش لب چرا جانم بخستی؟

ز بهر کشتنم صد حیله کردی　　چو خونم ریختی فارغ نشستی

اگر چه یافتی از کشتنم رنج　　ز محنت‌های من، باری، برستی

مرا کشتی، به طنز آنگاه گویی:　　عراقی، از کف من نیک جستی!

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟ شیفته‌ی تو انس و جان، انس روان کیستی؟

مهر ز من گسسته‌ای، با دگری نشسته‌ای رنج ز من شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟

چون ز من جدا نه‌ای، چیست که آشنا نه‌ای؟ یک دم از آن ما نه‌ای، آخر از آن کیستی؟

نز تو به من رسد اثر، نه به رخت کنم نظر از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟

صید دلم به دام تو، توسن چرخ رام تو ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟

یافتمی به روز و شب از لب لعل تو رطب هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟

بر سر کویت چون سگان هر سحری کنم فغان هیچ نگویی: ای فلان، تو ز سگان کیستی؟

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی	تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی

باز بر خاکم چرا می‌افگنی؟	چون ز خاک افتاده را برداشتی

من هنوز از عشق جانی می‌کنم	تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی

تا نیابم یک دم از محنت خلاص	صد بلا بر جان من بگماشتی

تا شبیخونی کنی بر جان من	صد علم از عاشقی افراشتی

من ندارم طاقت آزار تو	جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی

هان! عراقی، خون گری کامید تو	آن چنان نامد که می‌پنداشتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی — بر در تو نشسته‌ام منتظر عنایتی

گر چه بمیرم از غمت هم نکنی به من نظر — ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی

ورچه نثار تو کنم جان، نرهم ز درد تو — نیست از آنکه تا ابد عشق تو را نهایتی

دل ز فراق گشت خون، جان به لب آمد از غمت — زحمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی

برد ز من هوای تو جان عزیز، ای دریغ — کشت مرا جفای تو بی‌سبب جنایتی

گرچه برانی از برم باز نگردم از درت — چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی

خسته عراقی آن توست، دور مکن ز درگهش — تا نرود فغان کنان از تو به هر ولایتی

ای عشق، کجا به من فتادی؟

ای عشق، کجا به من فتادی؟ | وی درد، به من چه رو نهادی؟
ای هجر، به جان رسیدم از تو | بس زحمت و دردسر که دادی
از یار خودم جدا فکندی | آخر تو به من کجا فتادی؟
هرگز نکنم تو را فراموش | ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم به غم تو چون نباشم؟ | چون تو به غمم همیشه شادی
تا چند خوری، دلا، غم جان؟ | با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان، عراقی | انگار نبودی و نزادی

چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟

چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟
چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟

چرا ز غم دل پر حسرتم بیزردی؟
چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟

نخست ار چه به صد زاریم درون خواندی
به آخر از چه به صد خواریم برون کردی؟

همه حدیث وفا و وصال می‌گفتی
چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، بیا
نظر به حال دلم کن، ببین که :چون کردی؟

لوای عشق برافراختی چنان در دل
که در زمان، علم صبر سرنگون کردی

کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا
ز بار محنت، پشتم دو تا چو نون کردی

نگفته بودی، بیداد کم کنم روزی؟
چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟

هزار بار بگفتی نکو کنم کارت
نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی

به دشمنی نکند هیچ کس به جان کسی
که تو به دوستی آن با من زبون کردی

بسوختی دل و جانم، گداختی جگرم
به آتش غمت از بسکه آزمون کردی

کجا به درگه وصل تو ره توانم یافت؟
چو تو مرا به در هجر رهنمون کردی

سیاهروی دو عالم شدم، که در خم فقر
گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

جانا، نظری به ما نکردی

جانا، نظری به ما نکردی با خویشتن آشنا نکردی

یکدم به مراد ما نبودی یک کار برای ما نکردی

یک وعده‌ی خود بسر نبردی یک حاجت ما روا نکردی

ما را به وصال وعده دادی و آن وعده‌ی خود وفا نکردی

هر لابه، که بر در تو کردیم نشنیدی و گوش وا نکردی

در کوی تو آمدیم و ما را بر خاک درت تو جا نکردی

پس در دل تو چگونه گنجم؟ چون بر در خود رها نکردی

درد دل خسته‌ی عراقی دیدی، به کرم دوا نکردی

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟ | که ناگه دامن از من درکشیدی
چه افتادت که از من برشکستی؟ | چرا یکبارگی از من رمیدی؟
به هر تردامنی رخ می‌نمایی | چرا از دیده‌ی من ناپدیدی؟
تو را گفتم که: مشنو گفت بد گوی | علی‌رغم من مسکین شنیدی
مرا گفتی: رسم روزیت فریاد | عفا الله نیک فریادم رسیدی!
دمی از پرده بیرون آی، باری | که کلی پرده‌ی صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مرا کار | که جمله بستگی‌ها را کلیدی
نخستم برگزیدی از دو عالم | چو طفلی در برم می‌پروریدی
لب خود بر لب من می‌نهادی | حیات تازه در من می‌دمیدی
خوشا آن دم که با من شاد و خرم | میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی | لب زیرین به دندان می‌گزیدی
چو عنقا، تا به چنگ آری مرا باز | ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، به آخر | شدی با آشیان و آرمیدی
تو با من آن زمان پیوستی، ای جان | که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم بازگشتی عاشق من | که در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو می‌آیم پدیدار | تو نیز اندر جهان از من پدیدی
مراد تو منم، آری، ولیکن | چو وابینی تو خود خود را مریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری | عراقی را برای خود گزیدی

چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟

چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟ — که کلی از من مسکین رمیدی

چه افتادت که از من سیر گشتی؟ — چرا یک بارگی از من بریدی؟

من از عشقت گریبان چاک کردم — تو خوش خوش دامن از من در کشیدی

نگویی تا چه بد کرد بجایت؟ — که روی نیکو از من در کشیدی

بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن — علی رغم من مسکین شنیدی

اگر کام تو دشمن کامیم بود — به کام خویشتن، باری، رسیدی

چرا کردی به کام دشمنانم؟ — نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟

به تیر غمزه جان و دل چه دوزی؟ — که از رخ پرده‌ی صبرم دریدی

نچیده یک گل از بستان شادی — ز غم صد خار در جانم خلیدی

مکن آزاد مفروشم، اگر چه — به خوبی صد چو من بنده خریدی

گزیدی هر کسی را بهر کاری — عراقی را ز بهر غم گزیدی

آمد به درت امیدواری

آمد به درت امیدواری — کو را بجز از تو نیست یاری

محنت‌زده‌ای، نیازمندی — خجلت‌زده‌ای، گناهکاری

از گفته‌ی خود سیاه‌رویی — وز کرده‌ی خویش شرمساری

از یار جدا فتاده عمری — وز دوست بمانده روزگاری

بوده به درت چنان عزیزی — دور از تو چنین بمانده خواری

خرسند ز خاک درگه تو — بیچاره به بوی یا غباری

شاید ز در تو باز گردد؟ — نومید، چنین امیدواری

زیبد که شود به کام دشمن — از دوستی تو دوستداری؟

بخشای ز لطف بر عراقی — کو ماند کنون و زینهاری

ای دل، بنشین چو سوکواری

ای دل، بنشین چو سوکواری — کان رفت که آید از تو کاری

وی دیده ببار اشک خونین — بی کار چه مانده‌ای تو، باری؟

وی جان، بشتاب بر در دوست — چون نیست جز اوت هیچ یاری

گو: آمده‌ام به درگه تو — تا در نگری به دوستداری

گر بپذیرم: اینت دولت — ور رد کنی، اینت خاکساری

نومید چگونه باز گردد — از درگه تو امیدواری؟

یاد آر ز من، که بودم آخر — در بندگی تو روزگاری

چون از تو جدا فکندم ایام — ناکام شدم به هر دیاری

بی‌روی تو هر گلی که دیدم — در دیده‌ی من خلید خاری

بی‌بوی خوشت نیایدم خوش — بوی خوش هیچ نوبهاری

بی دوست، که را خوش آید آخر — بوی گل و رنگ لاله زاری؟

و اکنون که ز جمله ناامیدم — بی روی تو نیستم قراری

دریاب، که مانده‌ام به ره در — در گردن من فتاده باری

بشتاب، که بر درت گدایی است — مانا که عراقی است، آری

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟ چون می‌شویم عاشق بر چهره‌ی تو باری

از گلبن جمالت خاری است حسن خوبان مسکین کسی کزان گل قانع شود به خاری!

خواهی که همچو زلفت عالم بهم بر آید؟ژ بنمای عاشقان را از طره‌ی تو تاری

آن خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که ما را دیدار می‌نمودی، هر روز یک دو باری؟

ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را با دولت وصالت خوش بود روزگاری

در پرده چند باشی؟ برگیر برقع از روی تا روی تو ببیند یک دم امیدواری

در انتظار وصلت جانم رسید بر لب از وصل تو چه حاصل، ما را جز انتظاری؟

جام جهان نمایت بنمای، تا عراقی اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری

نگارا، کی بود کامیدواری

نگارا، کی بود کامیدواری — بیابد بر در وصل تا باری؟

چه خوش باشد که بعد از ناامیدی — به کام دل رسد امیدواری؟

بده کام دلم، مگذار، جانا — که دشمن کام گردد دوستداری

دلی دارم گرفتار غم تو — ندارد جز غم تو غمگساری

چنان خو کرد با دل غم، که گویی — بجز غم خوردن او را نیست کاری

بیا، ای یار و دل را یاریی کن — که بیچاره ندارد جز تو یاری

به غم شادم ازان، کاندر فراقت — ندارم از تو جز غم یادگاری

چه خوش باشد که جان من برآید — ز محنت وارهم یک باره، باری!

عراقی را ز غم جان بر لب آمد — چه می‌خواهد غمت از دل فگاری؟

نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟

نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟
چو شادم می‌توانی داشت، غمگینم چرا داری؟

چه دلداری؟ که هر لحظه دلم از غم به جان آری
چه غم خواری؟ که هر ساعت تنم را در بلا داری

به کام دشمنم داری و گویی :دوست می‌دارم
چگونه دوستی باشد، که جانم در عنا داری؟

چه دانم؟ تا چه اجر آرم من مسکین بجای تو
که گر گردم هلاک از غم من مسکین، روا داری

بکن رحمی که مسکینم، ببخشایم که غمگینم
بمیرم گر چنین، دانم مرا از خود جدا داری

مرا گویی: مشو غمگین، که خوش دارم تو را روزی
چو می‌گردم هلاک از غم تو آنگه خوش مرا داری!

عراقی کیست تا لافد ز عشق تو؟ که در هر کو
میان خاک و خون غلتان چو او صد مبتلا داری

نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟

نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟ تنم رنجور می‌خواهی، دلم بیمار می‌داری

ز درد من خبر داری، ازینم دیر می‌پرسی به زاری کردنم شادی، از آنم زار می‌داری

دلم را خسته می‌داری ز تیر غم، روا باشد به دست هجر جانم را چرا افگار می‌داری؟

چه آزاری ز من خود را؟ به آزاری نمی‌ارزم که باشم؟ خود کیم؟ کز من چنین آزار می‌داری؟

مرا دشمن چه می‌داری؟ که نیکت دوست‌می‌دارم مرا چون یار می‌دانی چرا اغیار می‌داری؟

مرا گویی: مشو غمگین، که غم خوارت شوم روزی ندانم آن، کنون باری، مرا غم خوار می‌داری

نهی بر جان من منت که: خواهم داشت تیمارت دلم خون شد ز تیمارت، نکو تیمار می‌داری!

دریغا! آنکه گه گاهی به دردم یاد می‌کردی عزیزم داشتی اول، به آخر خوار می‌داری

به دردی قانعم از تو، به دشنامی شدم راضی درین هم یاریم ندهی، چگونه یار می‌داری؟

درین هم یاریم ندهی، به دشنامی عزیزم کن به دردی قانعم از تو، چگونه یار می‌داری؟

به هر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار می‌داری

به تو هر کس که فخر آرد، نداری عاز ازو، دانم عراقی نیک بدنام است، از آن رو عار می‌داری

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری
شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری

چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست برخیزی
جو از رخ پرده برگیرد به پیشش شادمان میری

چو عمر جاودان خواهی به روی او بر افشان جان
بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری

به معنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی
حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری

در آن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود
که از حسرت سرانگشت تعجب در دهان میری

ببینی عاشقانش راکه چون در خاک و خون خسبند؟
تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری

اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل
نیابی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش و از دون همتی خواهی
که چون دونان درین عالم ز بهر یک دو نان میری

به نوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
ببین چون می‌زیی امروز، فردا آن چنان میری

اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید
و گر عشقی دگر داری ندانم تا چسان میری؟

بدو گر زنده‌ای، یابی ز مرگ آسایش کلی
و گر زنده به جانی تو، ضرورت جان کنان میری

عراقی، گفتنت سهل است ولیکن فعل می‌باید
و گر تو هم از آنان به مردن هم چنان میری

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
بگو نظارگیان را صلای جانبازی

ز روی خوب نقاب آنگهی براندازی
که جان جمله جهان ز انتظار بگدازی

نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم:
رخ از نقاب برافگن، مرا براندازی

ز رخ نقاب برانداز، گو: بسوز جهان
که شمع روشنی آنگه دهد که بگدازی

عجب‌تر آنکه جهان را ز تو برون انداخت
به صد زبان و تو با وی هنوز دمسازی

ز نقش روی تو با هیچ کس نشان ندهد
زمان زمان ز رخت نقش دیگری آغاز

رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد
بلی، عجب نبود ز آفتاب غمازی

ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن
که عاشقان تو چون می‌کنند جانبازی؟

به تیر غمزه چرا خسته می‌کنی دل‌ها؟
چو چاره‌ی دل بیچارگان نمی‌سازی

دلم، که در سر زلف تو شد، طمع دارد
ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی

اگر تن است و اگر جان، فدای توست همه
به هیچ وجه مرا نیست با تو انبازی

بساز با من مسکین، که ساز بزم توام
ز پرده‌ساز نباشد غریب دمسازی

صدای صوت توام، گرچه زار می‌نالم
بدان خوشم که تو با ناله‌ام هم‌آوازی

از آن خوش است چو نی ناله‌ام به گوش جهان
که هیچ دم نزنم تا توام به ننوازی

بهر چه می‌نگرم چون رخ تو می‌بینم
بگویم: از همه خوبان به حسن ممتازی

کمال حسن تو را چون نهایتی نبود
چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهم
چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟

در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی
در دلم نیست، بجز پیش تو مردن هوسی

پیش از آن کز تو مرا جان به لب آید ناگاه
نظری کن تو، مرا عمر نمانده است بسی

تو خود انصاف بده، بلبل جان مشتاق
بی‌گلستان رخت چند تپد در قفسی؟

آتش هجر تو پنهان جگرم می‌سوزد
لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی

مکن از خاک سر کوی عراقی را دور
باش، گو: کم نشود قیمت گوهر ز خسی

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی
دلم بی‌تو به جان آمد، بیا، تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی

به غم زان شاد می‌گردم که تو غم خوار من گردی
از آن با درد می‌سازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر، جانا، که بر خوان غمت خوردم
به بوی آنکه یک باری تو هم مهمان من باشی

منم دایم تو را خواهان، تو و خواهان خود دایم
مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی؟

همه زان خودی، جانا، از آن با کس نپردازی
چه باشد، ای ز جان خوشتر ، که یک دم آن من باشی؟

اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم
ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلک پیشم زمین بوسد، چو من خاک درت بوسم
ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندر من بود حیران
چو خود را بنگری در من، تو هم حیران من باشی

خوشا دردی!که درمانش تو باشی

خوشا دردی!که درمانش تو باشی
خوشا راهی! که پایانش تو باشی

خوشا چشمی!که رخسار تو بیند
خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی

خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی
خوشا جانی! که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی!

همه شادی و عشرت باشد، ای دوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش آید کسی را
که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس؟ آن را که او را
نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان بی‌دلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن عاشق که پیوست
همه پیدا و پنهانش تو باشی

برای آن به ترک جان بگوید
دل بیچاره، تا جانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم
به بوی آنکه درمانش تو باشی

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی

دل پر درد را درمان تو سازی
شفای جان بیمارم تو باشی

ز شادی در همه عالم نگنجم
اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی

ندارم مونسی در غار گیتی
بیا، تا مونس غارم تو باشی

اگر چه سخت دشوار است کارم
شود آسان، چو در کارم تو باشی

اگر جمله جهانم خصم گردند
نترسم، چون نگهدارم تو باشی

همی نالم چو بلبل در سحرگاه
به بوی آنکه گلزارم تو باشی

چو گویم وصف حسن ماهرویی
غرض زان زلف و رخسارم تو باشی

اگر نام تو گویم ور نگویم
مراد جمله گفتارم تو باشی

از آن دل در تو بندم، چون عراقی
که می‌خواهم که دلدارم تو باشی

الا قم، واغتنم یوم التلاقی

الا قم، واغتنم یوم التلاقی
و در بالکاس وارفق بالرفاقی

بده جامی و بشکن توبه‌ی من
خلاصم ده ازین زهد نفاقی

مشعشعةً اذا اسکرت منها
فلا اضحوا الی یوم التلاقی

ازان باده که اول دادی، ای دوست
بده بار دگر، گر هست باقی

و ان لم یبق فی‌الدن الحمیا
تدارک بالرحیق من الحداقی

مرا باده مده، بوی خودم ده
که از بوی تو سرمستیم، ساقی

اما تسقی کوس الوصل یوما
الی کم کاس هجران تساق

به وصلت شاد کن جانم، کزین بیش
ندارد طاقت هجران عراقی

اندوهگنی چرا؟ عراقی

اندوهگنی چرا؟ عراقی
مانا که ز جفت خویش طاقی

غمگین مگر از فراق یاری؟
شوریده مگر ز اشتیاقی؟

خون خور، که درین سرای پر غم
با هجر همیشه هم وثاقی

یاران ز شراب وصل سر مست
مخمو تو از شراب ساقی

ناگشته دمی ز خویش فانی
خواهی که شوی به دوست باقی؟

جان کن، که نه لایق وصالی
خون بار، که در خور فراقی

چون در خور وصل نیست بودت
ای کاش نبودی، ای عراقی

فمالی لم اطا سبع الطباقی

فمالی لم اطا سبع الطباقی و لم اصعد علی اعلی المراقی

چرا خربنده‌ی دجال باشم؟ چو کردم با مسیحا هم وثاقی

علی اعلی المعارج و المعالی مطاء المجد اوحی کالتراق

به از هشتم بهشت آید مرا جای ورای این رواق هفت طاقی

و انی لم اصرح باتحاد ولکن ان فنیت اکون باق

مگو: من او و او من، نیک می‌دان که او را خود نباشد جفت و طاقی

و کیف تبین فی ثیار بحر قطیرات جرین من السواق

مکن فاش این سخن‌ها همچو حلاج بیاویزندت از دار، ای عراقی

لقد فاح الربيع و دار ساقی

لقد فاح الربیع و دار ساقی
وهب نسیم روضات العراق

صبا بوی عراق آورد گویی
که خوش گشت از نسیم او عراقی

الا یا حبذا! نفحات ارض
جوی المشتاق یشفی باشتیاق

دریغا! روزگار نوش بگذشت
ندیمم بخت بود و یار ساقی

بلیت ان صبحی بالبلایا
الاق مرور ایام التلاقی

ز جور روزگار ناموافق
جدا گشتم ز یاران وفاقی

ادر، یا ایها الساقی، ارحنی
زمانا من خمار الافتراق

دلم را شاد کن، ساقی، که نگذاشت
جدایی بر من از غم هیچ باقی

و عل لعل لطیفی نار قلبی
و قلبی من تراکم فی احتراق

بده جامی، که اندر وی ببینم
جمال دوستان هم وثاقی

جرعت من التفرق کل یوم
و اجریت الدموع من الماقی

بنال، ایدل، ز درد و غم که پیوست
گرفتار غم و درد فراقی

الا یا اهل العراق، تحذ قلبی
الیکم و اشتمل من اشتیاقی

عراقی، خوش بموی و زار بگری
که در هندوستان از جفت طاقی

آن جام طرب فزای ساقی

آن جام طرب فزای ساقی　　بنمود مرا لقای ساقی

در حال چو جام سجده بر دم　　پیش رخ جان فزای ساقی

ننهاده هنوز چون پیاله　　لب بر لب دلگشای ساقی

ترسم که کند خرابیی باز　　چشم خوش دلربای ساقی

پیوسته چو جام در دل آتش　　در سر هوس و هوای ساقی

با چشم پر آب چون قنینه　　جان می‌دهم از برای ساقی

باشد چو پیاله غرقه در خون　　چشمی که شد آشنای ساقی

عمری است که می‌زنم در دل　　یعنی که در سرای ساقی

باشد که رسد به گوش جانم　　از میکده مرحبای ساقی

آیینه‌ی سینه زنگ غم خورد　　کو صیقل غم زدای ساقی؟

تا بستاند مرا ز من باز　　این است خود اقتضای ساقی

باشد که شود دل عراقی　　چون جام جهان نمای ساقی

جانا، ز منت ملال تا کی؟

جانا، ز منت ملال تا کی؟ — مولای توام، دلال تا کی؟

از حسن تو بازمانده تا چند؟ — بر صبر من احتمال تا کی؟

بردار ز رخ نقاب یکبار — در پرده چنان جمال تا کی؟

از پرتو آفتاب رویت — چون سایه مرا زوال تا کی؟

یکباره ز من ملول گشتی — از عاشق خود ملال تا کی؟

بی وصل تو در هوای مهرت — چون ذره مرا مجال تا کی؟

خورشید رخا، به من نظر کن — از ذره نهان جمال تا کی؟

در لعل تو آب زندگانی — من تشنه‌ی آن زلال تا کی؟

وصل خوش تو حرام تا چند ؟ — خون دل من حلال تا کی ؟

فریاد من از تو چند باشد؟ — بیداد تو ماه و سال تا کی؟

از دست تو پایمال گشتم — آخر ز تو گوشمال تا کی؟

ای دوست، به کام دشمنان باز — کام دل بدسگال تا کی؟

دل خون شده، جان به لب رسیده — از حسرت آن جمال تا کی؟

با دل به عتاب دوش گفتم: — کایدل، پی هر خیال تا کی؟

اندیشه‌ی وصل یار بگذار — سرگشته پی محال تا کی؟

در پرتو آفتاب حسنش — ای ذره تو را مجال تا کی؟

آشفته‌ی روی خوب تا چند؟ — دیوانه‌ی زلف و خال تا کی؟

از مهر رخ جهان فروزش — ای سایه، تو را زوال تا کی؟

از حلقه‌ی زلف هر نگاری — بر پای دلت عقال تا کی؟

در عشق خیال هر جمالی — پیوسته اسیر خال تا کی؟

بر بوی وصال عمر بگذشت آخر طلب محال تا کی؟

در وصل تو را چو نیست طالع از دفتر هجر فال تا کی؟

نادیده رخش به خواب یکشب ای خفته، درین خیال تا کی؟

هر شب منم و خیال جانان من دانم و او و قال تا کی؟

دل گفت که: حال من چه پرسی؟ از شیفتگان سال تا کی؟

من دانم و عشق، چند گویی؟ با بی‌خبران جدال تا کی؟

دم در کش و خون گری، عراقی فریاد چه؟ قیل و قال تا کی؟

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی آشنایی قصه‌ی دردم شنودی کاشکی

خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی جذبه‌ی حسنش مرا از من ربودی کاشکی

ای دریغا! دیده‌ی بختم بخفتی یک سحر تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی

چون دلم را درد او درمان و جان را مرهم است بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی

حلقه‌ی امید تا کی بر در وصلش زنم؟ دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی

از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی
وز فراقش دل فگارم، مرگ به زین زندگی

عیش بر من ناخوش است و زندگانی نیک تلخ
بی لب شیرین یارم، مرگ به زین زندگی

زندگی بی‌روی خوبش بدتر است از مردگی
مرگ کو تا جان سپارم؟ مرگ به زین زندگی

هر کسی دارد ز خود آسایشی، دردا! که من
راحتی از خود ندارم، مرگ به زین زندگی

کاشکی دیدی من مسکین چگونه در غمش
عمر ناخوش می‌گذارم، مرگ به زین زندگی

هر دمی صد بار از تن می برآید جان من
وز غم دل بی‌قرارم، مرگ به زین زندگی

کار من جان کندن است و ناله و زاری و درد
بنگرید آخر به کارم، مرگ به زین زندگی

در چنین جان کندنی کافتاده‌ام، شاید که من
نعره‌ها از جان برآرم، مرگ به زین زندگی

هیچ کس دیدی که خواهد در دمی صدبار مرگ؟
مرگ را من خواستارم، مرگ به زین زندگی

از پی آن کز عراقی مرگ بستاند مرا
مرگ را من دوستدارم، مرگ به زین زندگی

الا، قد طال عهدی بالوصال

الا، قد طال عهدی بالوصال — و مالی الصبر عن ذاک الجمال

به وصلم دست گیر، ای دوست، آخر — به زیر پای هجرم چند مالی؟

یضیق من الفراق نطاق قلبی — و یشتاق الفاد الی الوصال

چه خوش باشد که پیش از مرگ بینم! — نشسته با تو یکدم جای خالی

فراقک لا یفارقنی زمانا — فمالی للجهر مولائی و مالی

دلا، درمان مجو، با درد خو کن — بجای وصل هجران است، حالی

اما ترثی لمکتب حزین — یان من النوی طول اللیالی

دلا، امیدوار وصل می‌باش — ز درد هجر آخر چند نالی؟

زمانا کنت لا ارضی بوصل — فصرت الان ارضی بالخیال

به دل نزدیکی، ار چه دوری از چشم — دلم را چون همیشه در خیالی

احن الیک و العبرات تجری — کما حق العطاش الی الزلال

عراقی، تا به خود می‌جویی او را — یقین می‌دان که دربند محالی

گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی

گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی   نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟

چون من بی‌خبر از دوست دهندم خبری   باری، از بی‌خبری کاش خبر داشتمی؟

در میان آمدمی چون سر زلفت با تو   از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی؟

گر ندادی جگرم وعده‌ی وصلت هر دم   کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟

گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت   کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی

خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟   گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی

دل گم گشته‌ی خود بار دگر یافتمی   بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی

گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی   بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی

کردمی بر سر کویت گهرافشانی‌ها   بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی

گر عراقی نشدی پرده‌ی روی نظرم   به رخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

در جهان گر نه یار داشتمی

در جهان گر نه یار داشتمی — با جهان خود چه کار داشتمی؟

دست کی شستمی به خون جگر — گر به کف در نگار داشتمی؟

گر نبردی قرار و آرامم — حالی، آخر قرار داشتمی

ور مرا عشوه کمترک دادی — قول او استوار داشتمی

ور به کارم دمی نظر کردی — به ازین کار و بار داشتمی

دل اگر در میانه گم نشدی — دلبر اندر کنار داشتمی

با سپاه غمت برآمدمی — با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی، اگر دلاورمی — روز و شب کارزار داشتمی

گرنه سودای یار داشتمی

گرنه سودای یار داشتمی — کی چنین ناله زار داشتمی؟

ورنه غیرت دمم فرو بستی — ناله هر دم هزار داشتمی

بر در دوست گر رهم بودی — روز و شب زینهار داشتمی

ور وصالش بساختی کارم — با فراقش چه کار داشتمی؟

چه غمم بودی؟ ار درین تیمار — با غمش غمگسار داشتمی

یار در کارم ار نظر کردی — بهترین کار و بار داشتمی

زان فراموش عهد دشنامی — کاشکی یادگار داشتمی

روزگارم شد، ار نه عاقلمی — ماتم روزگار داشتمی

بی‌رخ یار ناخوش است حیات — چه خوشستی که یار داشتمی!

گر عراقی برون شدی ز میان — دلبر اندر کنار داشتمی

ای که از لطف سراسر جانی

ای که از لطف سراسر جانی جان چه باشد؟ که تو صد چندانی

تو چه چیزی؟ چه بلایی؟ چه کسی؟ فتنه‌ای؟ شنقصه‌ای؟ فتانی؟

حکمت از چیست روان بر همه کس؟ کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟

به دمی زنده کنی صد مرده عیسیی؟ آب حیاتی؟ جانی؟

به تماشای تو آید همه کس لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟

روی در روی تو آرند همه قبله‌ای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟

در مذاق همه کس شیرینی انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟

گر چه خردی، همه را در خوردی نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟

آرزوی دل بیمار منی صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟

گه خمارم شکنی، گه توبه می نابی؟ فقعی؟ رمانی؟

دیده‌ی من به تو بیند عالم آفتابی؟ قمری؟ اجفانی؟

همه خوبان به تو آراسته‌اند کهربایی؟ گهری؟ مرجانی؟

مهر هر روز دمی در بنده‌ات سحری؟ صبح‌دمی؟ خندانی؟

همه در بزم ملوکت خوانند قصه‌ای؟ مثنویی؟ دیوانی؟

ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی

ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی
در هر خم زلف او گمراه مسلمانی

از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی
وز ناز و دلال او واله شده هر جانی

بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل
وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی

چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی
زنار سر زلفش دربند هر ایمانی

بر مائده‌ی عیسی افزوده لبش حلوا
وز معجزه‌ی موسی زلفش شده ثعبانی

ترسا به چه‌ای رعنا، از منطق روح‌افزا
صد معجزه‌ی عیسی بنموده به برهانی

لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان
چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی

عیسی نفسی، کز لب در مرده دمد صد جان
بهر چه بود دلها هر لحظه به دستانی؟

تا سیر نیارد دید نظارگی رویش
بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی

از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان
از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی

از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست
هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی

شماس چو رویش خورشید پرستی شد
زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی

ور زانکه به چشم من صوفی رخ او دیدی
خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی

یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت
چشمم گهرافشان شد، طبعم شکرستانی

جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت:
خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟

گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من
کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟

زین پس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان
زیرا که سلیمان شد فرمانده‌ی دیوانی

نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی
که می‌برآیدم از غصه هر نفس جانی

امید بر سر زلفش به خیره می‌بندم
چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟

در آن دلی، که ندارم، همیشه می‌یابم
ز تیر غمزه‌ی تو لحظه لحظه پیکانی

بیا، که بی‌تو دل من خراب آباد است
جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی

چه جای توست دل تنگ من؟ ولی یوسف
گهی به چه فتد و گه به بند و زندانی

چنان که چشم خمارین توست مست و خراب
بسوی ما نکند التفات چندانی

چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی
چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟

زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند
شود ز عکس جمالت دلم گلستانی

اگر چه چشم عراقی به هر بتی نگرد
به جان تو، که ندارد بجز تو جانانی

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی
در وصفت کس تواند سفت؟ نی

دیده‌ی هر کس به جاروب مژه
خاک درگاهت تواند رفت؟ نی

از گلستان جمال دلگشات
هیچ بی‌دل را گلی بشکفت؟ نی

آفتابا، در هوایت ذره‌ام
آفتاب از ذره رخ بنهفت؟ نی

حلقه بر در می‌زدم، گفتی :درآی
اندر آن بودم که غیرت گفت :نی

آخر این بخت مرا بیداریی
هیچ کس را بخت چندین خفت؟ نی

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و با تو جفت نی

کی بود کین درد را درمان کنی؟

کی بود کین درد را درمان کنی؟ — کی بود کین رنج را آسان کنی؟

کی بسازی چاره‌ی بیچاره‌ای؟ — بی‌دلی را کی دوای جان کنی؟

کی برون آیی ز پرده آشکار؟ — چند روی خوب را پنهان کنی؟

چند رو گردانی از سرگشته‌ای؟ — عاجزی را چند سرگردان کنی؟

در بیابان غمم، وقت این دم است — کابر رحمت بر سرم باران کنی

بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم — چند بر خوان غمم مهمان کنی؟

دود سوز من گذشت از آسمان — تا کیم در بوته‌ی هجران کنی؟

همچو ابراهیم از لطفت سزد — کز میان آتشم بستان کنی

چون عراقی سر نهاده در برت — هم سزد گر درد او درمان کنی

نگویی باز: کای غم خوار چونی؟

نگویی باز: کای غم خوار چونی؟ همیشه با غم و تیمار چونی؟

کجایی؟ با فراقم در چه کاری؟ جدا افتاده از دلدار چونی؟

مرا دانی که بیمارم ز تیمار نپرسی هیچ: کای بیمار چونی؟

نیاری یاد از من: کای ز غم زار درین رنج و غم بسیار چونی؟

مرا گر چه ز غم جان بر لب آمد نخواهی گفت: کای غم خوار چونی؟

تو گر چه بینیم غلتان به خون در نگویی آخر: ای افگار چونی؟

سحرگه با خیالت دیده می‌گفت: که هر شب با من بیدار چونی؟

خیالت گفت: کری نیک زارم ز بهر تو، که هر شب زار چونی؟

سگ کویت عراقی را نگوید شبی: کای یار من، بی یار چونی؟

بیا، تا بیدلان را زار بینی

بیا، تا بیدلان را زار بینی
روان خستگان افکار بینی

تن درماندگان رنجور یابی
دل بیچارگان بیمار بینی

به کوی عاشقان خود گذر کن
که مشتاقان خود را زار بینی

میان خاک و خون افتاده حیران
زهر جانب دو صد خونخوار بینی

بسا جان عزیز مستمندان
که بر خاک در خود خوار بینی

یکی اندر دل زار ضعیفان
نظر کن، تا غم و تیمار بینی

نبینی هیچ شادی در دل ما
ولی اندوه و غم بسیار بینی

دلا، با این همه امید دربند
که هم روزی رخ دلدار بینی

چو افتادی، عراقی، رو مگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟ کی روی خوبت با ما نمایی؟

بی‌تو چنانم کز جان به جانم هر سو دوانم، آخر کجایی؟

بیمار خود را می‌پرس گه گه پیوسته از ما مگزین جدایی

جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر گرد دل ما یک دم برآیی

تا کی ز غمزه دلها کنی خون؟ چند از کرشمه جان را ربایی؟

چون می‌بری دل، باری، نگه‌دار بیچاره‌ای را چند آزمایی؟

دربند خویشم، بنگر سوی من باشد که یابم از خود رهایی

ای ربوده دلم به رعنایی

ای ربوده دلم به رعنایی
این چه لطف است و آن چه زیبایی؟

بیم آن است کز غم عشقت
سر بر آرد دلم به شیدایی

از خجالت خجل شود خورشید
گر تو برقع ز روی بگشایی

زیر برقع چو آفتاب منیر
اندر ابر لطیف پیدایی

در جمالت لطافتی است که آن
در نیابد کمال بینایی

منقطع می‌شود زبان مرا
پیش وصف رخ تو گویایی

آن ملاحت که حسن روی توراست
کس نبیند، مگر که بنمایی

نیست بی‌روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبایی

بود آیا که خرامان ز درم بازآیی؟

بود آیا که خرامان ز درم بازآیی؟ | گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایی؟

نظری کن، که به جان آمدم از دلتنگی | گذری کن؛ که خیالی شدم از تنهایی

گفته بودی که: بیایم، چو به جان آیی تو | من به جان آمدم، اینک تو چرا می‌نایی؟

بس که سودای سر زلف تو پختم به خیال | عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی

همه عالم به تو می‌بینم و این نیست عجب | به که بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی

پیش ازین گر دگری در دل من می‌گنجید | جز تو را نیست کنون در دل من گنجایی

جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید | وین عجب تر که تو خود روی به کس ننمایی

گفتی: از لب بدهم کام دل عراقی روزی | وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی

بیا، که بی‌تو به جان آمدم ز تنهایی

بیا، که بی‌تو به جان آمدم ز تنهایی
نمانده صبر و مرا بیش ازین شکیبایی

بیا، که جان مرا بی‌تو نیست برگ حیات
بیا، که چشم مرا بی‌تو نیست بینایی

بیا، که بی‌تو دلم راحتی نمی‌یابد
بیا، که بی‌تو ندارد دو دیده بینایی

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت
تو را چه غم؟ که تو خو کرده‌ای به تنهایی

حجاب روی تو هم روی توست در همه حال
نهانی از همه عالم ز بسکه پیدایی

عروس حسن تو را هیچ درنمی‌یابد
به گاه جلوه، مگر دیده‌ی تماشایی

ز بس که بر سر کوی تو ناله‌ها کردم
بسوخت بر من مسکین دل تماشایی

ندیده روی تو، از عشق عالمی مرده
یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی

ز چهره پرده برانداز، تا سر اندازی
روان فشاند بر روی تو ز شیدایی

به پرده در چه نشینی؟ چه باشد ار نفسی
به پرسش دل بیچاره‌ای برون آیی!

نظر کنی به دل خسته‌ی شکسته دلی
مگر که رحمتت آید، برو ببخشایی

دل عراقی بیچاره آرزومند است
امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟

پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی

پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی — که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی

پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی — که نماند بیش ما را سر زهد و پارسایی

قدحی می مغانه به من آر، تا بنوشم — که دگر نماند ما را سر توبه‌ی ریایی

می صاف اگر نباشد، به من آر درد تیره — که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی

کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم — قدح شراب پر کن، به من آر، چند پایی؟

نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دنیی — منم و حریف و کنجی و نوای بی‌نوایی

نیم اهل زهد و توبه به من آر ساغر می — که به صدق توبه کردم ز عبادت ریایی

تو مرا شراب در ده، که ز زهد تو به کردم — ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خودنمایی

ز غم زمانه ما را برهان ز می زمانی — که نیافت جز به می کس ز غم زمان رهایی

چو ز باده مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟ — چو به ترک خود بگفتم، چه وصال و چه جدایی؟

به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم — چو به صومعه رسیدم همه یافتم دغایی

چو شکست توبه‌ی من، مشکن تو عهد، باری — به من شکسته دل گو که :چگونه‌ای؟ کجایی؟

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند — که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟

در دیر می‌زدم من، ز درون صدا بر آمد — که: درآی، ای عراقی، که تو خود حریف مایی

چه بود گر نقاب بگشایی؟

چه بود گر نقاب بگشایی؟ — بی‌دلان را جمال بنمایی؟

مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ — خستگان را دمی ببخشایی؟

عمر ما شد، دریغ! ناشده ما — بر سر کوی تو تماشایی

با وصالت نپخته سودایی — از فراغت شدیم سودایی

چه توان کرد؟ یار می‌نشنوی — هیچ باشد که یار ما آیی؟

جان را به چهره شاد کنی؟ — دل ما را به غمزه بربایی؟

بی تومان جان و دل نمی‌باید — دل ما را به جان تو می‌بایی

پرده بردار، تا سر اندازیم — به سر کوی تو، ز شیدایی

ور بر آنی که خون ما ریزی — غمزه را حکم کن، چه می‌پایی؟

مفلسانیم بر درت عاجز — منتظر گشته تا چه فرمایی؟

چون عراقی امید در بسته — تا در بسته، بو که، بگشایی

در کوی تو لولیی، گدایی

در کوی تو لولیی، گدایی | آمد به امید مرحبایی
بر خاک درت گدای مسکین | با آنکه نرفته بود جایی
از دولت لطف تو، که عام است | محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود؟ کجا گریزد؟ | از دست غمت شکسته پایی
مگذار که بی نصیب ماند | از درگه پادشه گدایی
چشمم ز رخ تو چشم دارد | هر دم به مبارکی لقایی
جانم ز لب تو می‌کند وام | هر لحظه به تازگی بقایی
جستم همه جای را، ندیدم | جز در دل تنگ جایگایی
بی روی تو هر رخی که دیدم | ننمود مرا جز ابتدایی
دل در سر زلف هر که بستم | دادم دل خود به اژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم | دستم نگرفت آشنایی
در بادیه‌ی بلا بماندم | راهم ننمود رهنمایی
در آینه‌ی جهان ندیدم | جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه بجز تو در جهان است | هست آن چو سراب یا صدایی
فی‌الجمله ندید دیده‌ی من | از تیرگی جهان صفایی
اکنون به در تو آمدم باز | یابم مگر از درت عطایی؟
در چشم نهاده‌ام که یابم | از خاک در تو توتیایی
در گلشن عشق تو عراقی | مرغی است که نیستش نوایی

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی / که در وی خوشدلی را نیست جایی

دل مسکین چرا غمگین نباشد؟ / که در عالم نیابد دل‌ربایی

تن مهجور چون رنجور نبود؟ / چه تاب کوه دارد رشته تایی؟

چگونه غرق خونابه نباشم؟ / که دستم می‌نگیرد آشنایی

بمیرد دل چو دلداری نبیند / بکاهد جان چون نبود جان فزایی

بنالم بلبل‌آسا چون نیابم / ز باغ دلبران بوی وفایی

فتادم باز در وادی خون خوار / نمی‌بینم رهی را رهنمایی

نه دل را در تحیر پای بندی / نه جان را جز تمنی دلگشایی

درین وادی فرو شد کاروان‌ها / که کس نشنید آواز درایی

درین ره هر نفس صد خون بریزد / نیارد خواستن کس خونبهایی

دل من چشم می‌دارد کزین ره / بیابد بهر چشمش توتیایی

روانم نیز در بسته است همت / که بگشاید در راحت سرایی

تنم هم گوش می‌دارد کزین در / به گوش جانش آید مرحبایی

تمنا می‌کند مسکین عراقی / که دریابد بقا بعد از فنایی

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟
چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟

نگفتیم که: بیایم، چو جان تو به لب آید؟
ز هجر جان من اینک به لب رسید کجایی؟

منم کنون و یکی جان، بیا که بر تو فشانم
جدا مشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی

گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی
مرا چه‌ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟

کجا نشان تو جویم؟ که در جهانت نیابم
چگونه روی تو بینم؟ که در زمانه نپایی

چه خوش بود که زمانی نظر کنی به دل من؟
دل ز غم برهانی، مرا ز غم برهایی

مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان
کامیدوار به کوی تو آمدم به گدایی

فتاده‌ام چو عراقی، همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته به لطف خود بگشایی؟

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی
چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی

همه شب نهاده‌ام سر، چو سگان، بر آستانت
که رقیب در نیاید به بهانه‌ی گدایی

مژه‌ها و چشم یارم به نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟
به امید آنکه شاید تو به چشم من درآیی

سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی

به کدام مذهب این این به کدام ملت است این؟
که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند
که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟

به قمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

در دیر می‌زدم من، که یکی ز در در آمد
که : درآ، درآ، عراقی، که تو خاص از آن مایی

زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی

زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی
وصال تو هوس عاشقان شیدایی

عروس حسن تو را هیچ در نمی‌یابد
به گاه جلوه‌گری دیده‌ی تماشایی

بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق
به غیر خود، نه همانا، که روی بنمایی

حجاب روی تو هم روی توست در همه حال
نهانی از همه عالم، ز بسکه پیدایی

بهر چه می‌نگرم صورت تو می‌بینم
ازین میان همه در چشم من تو می‌آیی

همه جهان به تو می‌بینم و عجب نبود
ازان سبب که تویی در دو دیده بینایی

ز رشک تا نشناسد تو را کسی، هر دم
جمال خود به لباس دگر بیارایی

تو را چگونه توان یافت؟ در تو خود که رسد؟
که هر نفس به دگر منزل و دگر جایی

عراقی از پی تو دربه در همی گردد
تو خود مقیم میان دلش هویدایی

سحرگه بر در راحت سرایی

سحرگه بر در راحت سرایی
گذر کردم شنیدم مرحبایی

درون رفتم، ندیمی چند دیدم
همه سر مست عشق دلربایی

همه از بیخودی خوش وقت بودند
همه ز آشفتگی در هوی و هایی

ز رنگ نیستی شان رنگ و بویی
ز برگ بی‌نوایی‌شان نوایی

ز سدره برتر ایشان را مقامی
ورای عرش و کرسی متکایی

نشسته بر سر خوان فتوت
بهر دو کون در داده صلایی

نظر کردم، ندیدم ملک ایشان
درین عالم، بجز تن، رشته‌تایی

ز حیرت در همه گم گشته از خود
ولی در عشق هر یک رهنمایی

مرا گفتند: حالی چیست؟ گفتم:
چه پرسی حال مسکین گدایی؟

کشید کار ز تنهاییم به شیدایی

کشید کار ز تنهاییم به شیدایی
ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی؟

ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق
ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی

مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای ز برم
چو خوش بود اگر، ای عمر رفته بازآیی

زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم
به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی

به احتیاط گذر بر سواد دیده‌ی من
چنان که گوشه‌ی دامن به خون نیالایی

نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل
درآمده است به سر، با وجود دانایی

درم گشای، که امید بسته‌ام در تو
در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی

به آفتاب خطاب تو خواستم کردن
دلم نداد، که هست آفتاب هر جایی

سعادت دو جهان است دیدن رویت
زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

همی گردم به گرد هر سرایی

همی گردم به گرد هر سرایی — نمی‌یابم نشان دوست جایی

وگر یابم دمی بوی وصالش — نیابم نیز آن دم را بقایی

وگر یک دم به وصلش خوش برآرم — گمارد در نفس بر من بلایی

وگر از عشق جانم بر لب آید — نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟

چنان تنگ آمدم از غم که در وی — نیابی خوشدلی را جایگایی

عجب زین محنت و رنج فراوان — که چون می‌باشد اندر تنگنایی؟

ازین دریای بی‌پایان خون خوار — برون شد کی توان بی‌آشنایی؟

مشامم تا ازو بویی نیابد — نیابد جان بیمارم شفایی

مرا یاری است، گر خونم بریزد — نیارم خواست از وی خون بهایی

غمش گوید مرا: جان در میان نه — ازین خوشتر شنیدی ماجرایی؟

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟ به جان می‌جویمت جانا، کجایی؟

همی پویم به سویت گرد عالم همی جویم تو را هر جا، کجایی؟

چو تو از حسن در عالم نگنجی ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟

چو آنجا که تویی کس را گذر نیست ز که پرسم، که داند؟ تا کجایی؟

تو پیدایی ولیکن جمله پنهان وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟

ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست چه دانم تا درین غوغا کجایی؟

فتاد اندر سرم سودای عشقت شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟

درین وادی خون‌خوار غم تو بماندم بی کس و تنها، کجایی؟

دل سرگشته‌ی حیران ما را نشانی در رهی بنما، کجایی؟

چو شیدای تو شد مسکین عراقی نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

نیم بی‌تو دمی بی‌غم، کجایی؟

نیم بی‌تو دمی بی‌غم، کجایی؟ — ندارم بی‌تو دل خرم، کجایی؟

به بویت زنده‌ام هر جا که هستی — به رویت آرزومندم، کجایی؟

نیایی نزد این رنجور یک دم — نپرسی حال این درهم، کجایی؟

چو روی تو نبینم هر سحرگاه — بنالم زار: کای همدم، کجایی؟

ز من هر دم برآید ناله و آه — چو یاد آید رخت هر دم، کجایی؟

درآ شاد از درم: کز آرزویت — به جان آمد دل پر غم، کجایی؟

درین ره گر بترک خود بگویی

درین ره گر بترک خود بگویی
یقین گردد تو را کو تو، تو اویی

سر مویی ز تو، تا با تو باقی است
درین ره در نگنجی، گر چه مویی

کم خود گیر، تا جمله تو باشی
روان شو سوی دریا، زانکه جویی

چو با دریا گرفتی آشنایی
مجرد شو، ز سر برکش دو تویی

درین دریا گلیمت شسته گردد
اگر یک بار دست از خود بشویی

ز بهر آبرو یک رویه کن کار
که آنجا آبرو ریزد دورویی

چو با توست آنچه می‌جویی به هرجا
به هرزه گرد عالم چند پویی؟

نخستین گم کنند آنگاه جویند
تو چون چیزی نکردی ؟ گم؟ چه جویی؟

تو را تا در درون صد خار خار است
ازین بستان گلی هرگز نبویی

پس در همچو جادویی که پیوست
میان در بسته بهر رفت و رویی

تو را رنگی ندادند از خم عشق
از آن در آرزوی رنگ و بویی

بهش نه پا درین وادی خون خوار
که ره پر سنگلاخ و تو سبویی

درین میدان همی خور زخم، چون تو
فتاده در خم چوگان چو گویی

نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی، تا به ترک خود نگویی

درین ره گر به ترک خود بگویی

درین ره گر به ترک خود بگویی
ببینی کان چه می‌جویی خود اویی

تو جانی و چنان دانی که :جسمی
تو دریایی و پنداری که جویی

تویی در جمله عالم آشکارا
جهان آیینه‌ی توست و تو اویی

نمی‌دانم چو بحر بیکرانی
چرا پیوسته در بند سبویی؟

ز بی‌رنگی تو را چون نیست رنگی
از آن در آرزوی رنگ و بویی

به گرد خود برآ، یک بار، آخر
به گرد هر دو عالم چند پویی؟

مراد خود هم از خود بازیابی
عراقی، گر به ترک خود بگویی

گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی

گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی
برآید زان پریشانی هزار افغان ز هر سویی

به بوی زلف تو هر دم حیات تازه می‌یابم
وگر نه بی‌تو از عیشم نه رنگی ماند و نه بویی

به یاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم
به بالای تو گر سروی ببینم بر لب جویی

چو زلفت گر برآرم سر به سودایت، عجب نبود
چه باشد با کمند شیرگیری صید آهویی؟

ز کویت گر رسد گردی به استقبال برخیزد
ز جان افشانی صاحبدلان گردی ز هر کویی

چنان بنشست نقش دوست در آیینه‌ی چشمم
که چشمم عکس روی دوست می‌بیند ز هر سویی

رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم
به دست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفاجویی

ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی
لطیفی همچو گل نازک ولی چون سرو خودرویی

نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی
ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی

اگر چه هر سر مویم ازو دردی جدا دارم
دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی

ز سودا عاشقانش همچو این گردون چوگان قد
به گرد کوی او سرگشته می‌گردند چون گویی

نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس
مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی

به سودای نکورویی اگر دل گرمیی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

نه از تو به من رسید بویی

نه از تو به من رسید بویی	نه وصل توام نمود رویی

اندیشه‌ی هجر دردناکت	آویخته جان من به مویی

سودای تو در دلم فکنده	هر لحظه به تازه جست و جویی

با آنکه ز گلشن وصالت	دانم نرسد به بنده بویی

لیکن شده‌ام به آرزو شاد	مزار تو، کم ز آرزویی

سودای محال در دماغم	افگنده به هرزه های و هویی

داده سر خویش را عراقی	زیر خم زلف تو چو گویی

قصاید

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را — با نوا کن هزاردستان را

بر کن از خواب چشم نرگس را — تا نظاره کند گلستان را

دامن غنچه را پر از زر کن — تا دهد بلبل خوش‌الحان را

گل خوی کرده را کنی گر یاد — کند ایثار بر تو مرجان را

ژاله از روی لاله دور مکن — تا نسوزد ز شعله بستان را

مفشان شبنم از سر سبزه — به خضر بخش آب حیوان را

تا معطر شود همه آفاق — بگشائید زلف جانان را

بهر تشویش خاطر ما را — برفشان طره‌ی پریشان را

سر زلف بتان به رقص درآر — تا فشانیم بر سرت جان را

برقع از روی نیکویان به ربای — تا ببینم ماه تابان را

ور تماشای خلد خواهی کرد — بطلب راه کوی جانان را

بگذر از روضه قصد جامع کن — تا ببینی ریاض رضوان را

نرمکی طره از رخش وا کن — بنگر آن آفتاب تابان را

حسن رخسار یار را بنگر — گر به صورت ندیده‌ای جان را

مجلس وعظ واعظ اسلام — حل کن مشکلات قرآن را

اوست اوحد حمید احمد خلق — کز جلالش نمود برهان را

پیش تو ای صبا، چه گویم مدح — گر توانی ادا کنی آن را

برسان از کرم زمین بوسم — ور توانی بگوی ایشان را

خدمت ما بدو رسان و بگو — کای فراموش کرده یاران را

ای ربوده ز من دل و جان را — وی به تاراج داده ایمان را

در سر آن دو زلف کافر تو — دل و دین رفت این مسلمان را

چشم تو می‌کند خرابی و ما — بر فلک می‌زنیم تاوان را

گر خرابی همی کند چه عجب؟ — خود همین عادت است مستان را

مردم چشم تو سیه کارند — وین نه بس نسبت است انسان را

همه جایی تو را خوش است ولیک — بی تو خوش نیست اهل ملتان را

شاد کن آرزوی دلها را — بزدای از صدور احزان را

قصه‌ی درد من بیا بشنو — می‌نیابم، دریغ، درمان را

باز سرگشته‌ام همی خواهد — تا چه قصد است چرخ گردان را

خواهدم دور کردن از یاران — خود همین عادت است دوران را

ما چه گویی، قضا چو چوگانی — چه از آنجا که گوست چوگان را؟

می‌کند خاطرم پیاپی عزم — که کند یک نظاره جانان را

دیده امیدوار می‌باشد — تا ببیند جمال خوبان را

منتظر مانده‌ام قدوم تو را — هین وداعی کن این گران جان را

آخر ای جان، غریب شهر توام — خود نپرسی غریب حیران را؟

هر غریبی که در جهان بینی — عاقبت باز یابد اوطان را

جز عراقی که نیست امیدش — تا ببیند وصال کمجان را

من نگویم که حسنت افزون باد — چون بدان راه نیست نقصان را

باد عمرت فزون و دولت یار — تا بود دور چرخ گردان را

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

لاح صباح الوصال در شموس القراب | صاح قماری الطرب دار کوس الشراب

شاهد سرمست من دید مرا در خمار | داد ز لعل خودم در عقیق مذاب

چهره‌ی زیبای او برده ز من صبر و هوش | جام طرب زای او کرده نهادم خراب

من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر | دید جهانی دگر برتر ازین نه نقاب

ساحت آن دلگشای روضه‌ی آن جانفزای | ذره‌ی آن آفتاب سایه‌ی آن مهر ناب

دل متحیر درو کینت جهانی عظیم | جان متعجب درو کینت گشاد عجاب

هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای | گفت بگویم تو را گر نکنی اضطراب

عکس جمال قدیم نور بهای قدیر | کرد جمال آشکار از تتق بی‌حجاب

شعشعه‌ی روی او کرد جهان مستنیر | لخلخه‌ی خوی او کرد جهان مستطاب

نور جبینش به روز مشرق صبح یقین | صبح ضمیرش به شب مطلع صد آفتاب

دیده‌ی ادراک او ناظر احکام لوح | چشم دل پاک او مشرق ام‌الکتاب

خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب | پرتو انوار او محرق نور حجاب

از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان | در ملکوتش خیم در جبروتش قباب

در دم او تافته از دم عیسی نشان | در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب

ساقی لطف قدم داده به جام کرم | بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب

کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم ز هوش | باز شده در خروش سینه‌ی او کاب آب

اصبح مستبشرا من سبحات‌الجمال | اشرق مستهترا من سطوات‌القراب

لاح من اسراره طلعت صبح‌الیقین | راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب

راهبر اصفیا پیشرو اولیا | هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب

شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان | غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب

ناشر علم‌الیقین کاشف عین‌الیقین **واجد حق‌الیقین هادی مهدی خطاب**

مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز **مکمل کامل صفات عالی عالی‌جناب**

پرسی اگر در جهان کیست امام‌الامام؟ **نشنوی از آسمان جز زکریا جواب**

نیستی ار مستحیل از پس آل رسول **آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب**

در نظر همتش هر دو جهان نیم جو **در کف دریا و شش هفت فلک یک حباب**

سالک مسلوک را در بر او بازگشت **طالب مطلوب را از در او فتح باب**

سده‌ی اقبال او قبله‌ی اهل ثواب **کعبه‌ی افضال او مامن اهل‌العقاب**

نظرهٔ انعامه روح قلوب الصدور **تربت اقدامه کحل عیون النقاب**

ای به تو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟ **خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب**

پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ **مجلس داود را نغمه طنین ذباب**

خاک درت را از آن دردسری می‌دهم **بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب**

چنگ به فتراک تو زان زده‌ام بنده‌وار **تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب**

در کنف لطف تو برده عراقی پناه **درگه رحمان بود عاجزکان را مب**

گر شنود مصطفی مدحت حسان تو **گویدم احسنت قد جرت کنوزالصواب**

باد به انفاس تو زنده دل عاشقان **تا بود انفاس خلق در دو جهان بی‌حساب**

چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک **خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب**

در مدح شیخ عزیزالدین محمد الحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد / دل بیمار مشتاقان ز هر سو زار در جنبد

ور از زلفش صبا بویی به کوی بی‌دلان آرد / ز هر کویی دو صد بی‌دل روان افگار در جنبد

ز باد کوی او در دم دل رنجور جان یابد / ز یاد روی او هر دم دل بیمار در جنبد

چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او / دلی را چون بجنباند تنش ناچار در جنبد

چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود / کزان باد هوای او دل ابرار در جنبد

ولی چون دیده‌ی منکر نبیند دیده‌ی باطن / ز ظاهر جنبشی بیند دلش زان کار در جنبد

بیا تا بینی، ای منکر، دلی از همت مردی / که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد

ولی حق عزیزالدین محمد حاجی آن عاشق / که گرد کعبه‌ی وحدت همی صدبار در جنبد

همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم / که دریای روان او ز شوق یار در جنبد

چو بیند دیده‌ی جانش جمال یار، بخروشد / دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار در جنبد

چو انوار یقین بر وی فرود آمد بیارامد / دل و جان و تنش چون زان همه انوار در جنبد

جمال جانش ار بیند که و صحرا به رقص آید / کمال وحدت ار یابد در و دیوار در جنبد

نجبید تا ضمیر او ندرد پرده‌های غیب / چو بر وی منکشف گردد همه اسرار در جنبد

نشان جام کیخسرو که می‌گویند بنماید / ضمیر پاک او آن دم که از اذکار در جنبد

بر آن خوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند / در آن آتش که موسی شد سمندروار در جنبد

ز دست ساقی همت دو صد باده بیاشامد / چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار در جنبد

در آن سر وقت کان عاشق شود سرمست اگر ناگه / نظر در کوه اندازد که و کهسار در جنبد

فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد / درخت جانش از معنی چو شد پربار در جنبد

بجنبد چون فلک هر سو هزاران پرده پیش او / چو زان یک را بسوزاند همه استار در جنبد

فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید / زمین را گر دهد فرمان فلک کردار در جنبد

فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد
که بر روی زمین مردی چنو عیار در جنبد

قلندروار در جنبد ز گفت مطرب خوشگو
چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبد

زهی آراسته ذاتت به اسمای صفات حق
ز ذکر پیش ذات تو دو عالم خوار در جنبد

زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را
خجل گشته ازو بادی که از گلزار در جنبد

عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس
بدانچش دسترس باشد بدان مقدار در جنبد

اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری
روا باشد که هر شخصی ز استظهار در جنبد

به انوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن
همیشه تا ز ذوق تن دل احرار در جنبد

فی مدح شیخ صدرالدین

دل تو را دوست‌تر ز جان دارد — جان ز بهر تو در میان دارد

گر کند جان به تو نثار مرنج — چه کند؟ دسترس همان دارد

با غمت زان خوشم که جان مرا — غمت هر لحظه شادمان دارد

بر دلم بار هجر پیش منه — آخر این خسته نیز جان دارد

رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی — آنچنان رخ کسی نهان دارد؟

بر رخ تو توان فشاندن جان — راستی را رخ تو آن دارد

با خیال لب تو دوش دلم — گفت: جان عزم آن جهان دارد

بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت — لذت عیش جاودان دارد

از سر خشم گفت چشم تو :دور — نه کسی بوسه رایگان دارد

خوش برآشفت زلف تو که :خموش — زندگانی تو را زیان دارد

کز شکر خواب دیده معذور است — در درون جان ناتوان دارد

مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم — پیش صدر جهان فغان دارد

عرش بابی، که مهر همت او — برتر از عرش آشیان دارد

رهنمایی، که پرتو نورش — روشن اطراف کن فکان دارد

زان سوی کاینات صحرایی است — او در آن لامکان مکان دارد

سبق ام‌الکتاب می‌گیرد — لوح محفوظ خود روان دارد

شمه‌ای از نسیم اخلاقش — روضه‌ی گلشن جنان دارد

ذره‌ای از فروغ انوارش — آفتاب شررفشان دارد

بوی خلق محمد آن بوید — که در آن روضه‌ای قران دارد

سرفراز آن کسی بود که چو چرخ — بر درش سر بر آستان دارد

خاک درگاه او کسی بوسد / کز فلک هفت نردبان دارد

پیش او مهر چون زمین بوسد / زیبد ار سر بر آسمان دارد

ریزه چینی است از سر خوانش / آسمان گر چه هفت خوان دارد

بسکه بر خوان او نواله ربود / در بغل زان دوتای نان دارد

چاشنی گیر او بود رضوان / قدسیان را چو میهمان دارد

گرد خاک درش نگردد دیو / زانکه جبریل آشنا دارد

بگریزد ز سایه‌اش شیطان / ز آنکه از نور سایبان دارد

نهراسد ز بیم گرگ عدو / رمه‌ای کو چو تو شبان دارد

بر سر آمد ز جمله عالمیان / بسکه او علم بی‌کران دارد

بر سر آید پسر ز اهل زمان / چو پدر صاحب‌الزمان دارد

فتح گردد ز فضل او آن در / کز جهان روی سوی آن دارد

منعما، ذکر شکر تو پیوست / خاطرم بر سر زبان دارد

لیک اظهار، شرط عاشق نیست / مگر از شوق دل، تپان دارد

زنده کردی شکسته را به سه بیت / کز دم عیسوی نشان دارد

حرز جان ساختم سه بیت تو را / که ز صد فتنه در امان دارد

خسته چون خواند نظم تو، ز طرب / پی بر فرق فرقدان دارد

گر کند فخر بر جهان، رسدش / که مربی مهربان دارد

خواستم تا جواب گویم، عقل / گفت: که طاقت و توان دارد؟

عاجز آید ز دست مدح و ثنات / هر که پا در ره بیان دارد

در مدح تو چون زنم؟ که ز غم / خاطرم قفل بر دهان دارد

باد از انوار تو جهان روشن / تا جهان نور ز اختران دارد

ایضاله

طرب، ای دل، که نوبهار آمد | از صبا بوی زلف یار آمد

هان نظاره که گل جمال نمود | هین تماشا که نوبهار آمد

در رخ او جمال یار ببین | که گل از یار یادگار آمد

به تماشای باغ و بستان شو | که چمن خلد آشکار آمد

از صبا حال کوی یار بپرس | که سحرگاه از آن دیار آمد

بر در یار ما گذشت نسیم | زان گل افشان و مشکبار آمد

تا صبا زان چمن گل افشان شد | چون من از ضعف بی‌قرار آمد

دید چون عندلیب ضعف نسیم | به عیادت به مرغزار آمد

گل سوی فاخته اشارت کرد: | هین نوایی که وقت کار آمد

بلبل از شوق گل چنان نالید | که گل از وجد جان سپار آمد

های و هوی فتاد در گلزار | ناله‌ی عاشقان زار آمد

گل مگر جلوه می‌کند در باغ؟ | کز چمن ناله‌ی هزار آمد

زرفشان می‌کند گل صد برگ | کش صبا دوش در کنار آمد

گل زرافشان اگر کند چه عجب؟ | کز شمالش بسی یسار آمد

گل زر افشاند و ز ابر بر سر او | صد هزاران گهر نثار آمد

غنچه از بند او نشد آزاد | زان گرفتار زخم خار آمد

خار کز غنچه کیسه‌ای بر دوخت | می زنندش که مایه دار آمد

نیست آزاده‌ای مگر سوسن | که نه در بند کار و بار آمد

لاله را دل بسوخت بر نرگس | که نصیبش ز می خمار آمد

ابر بگریست بر گل، از پی آنک | زین جهان بر دلش غبار آمد

شد ز یاری جدا بنفشه مگر — که چنین وقت سوکوار آمد

جامه‌ی سوک بر بنفشه برید — زان مگر لاله دل‌فگار آمد

نقش رنگ چمن ز لطف بهار — نقش دیبای پرنگار آمد

خوش بهاری است، لیک آن کس را — کز لب یار میگسار آمد

هان، عراقی، تو و نسیم بهار — کز صبا بوی زلف یار آمد

در نعت رسول اکرم (ص)

عاشقان چون بر در دل حلقه‌ی سودا زنند — آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

تا به چنگ آرند دردش دل به دست غم دهند — ور به دست آید وصالش جان به پشت پا زنند

از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار — سنگ آزادی برین نه کاسه‌ی مینا زنند

از سر مستی همه دریای هستی در کشند — چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند

بگذرند از تیرگی در چشمه‌ی حیوان رسند — دمبدم بر جان و دل آن جام جان‌افزا زنند

چون به آب زندگی لب را بشویند خضروار — بوسه بر خاک سرای خواجه‌ی بطحا زنند

رحمت عالم، رسول الله، آن کو قدسیان — بر درش لبیک او حی الله ما اوحی زنند

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا — عقده‌ی فتراک او از عروةالوثقی زنند

در ازل چون خطبه‌ی او والضحی املا کند — نوبتش زیبد که سبحان‌الذی اسری زنند

چون بساط قرب او از قاب قوسین افگنند — رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند

طره‌ی مشکین عنبر پاش از یاسین چنند — حلقه‌ی روی بهشت آساش از طاها زنند

تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش — سایبان از ابر بر فرق سرش در وا زنند

شمه‌ای از طیب خلقش در دم عیسی نهند — وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند

هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند — نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند

برتر از کون و مکان کعبه است یعنی در گهش هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زنند

چون بود دریم دستش منبع آب حیات سنگ ریزه هم درو گویا شود ار وا زنند

دو کمان از یک سپر سازند انگشتان او وز لزومش ناوک الزام بر اعدا زنند

از برای آستان قدر او در هر نفس صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند

خیمه‌ی اطلس برای دودگیر مطبخش بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند

مرکب او شیهه بر میدان علیین کشند موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند

مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند سایبان در گهش زین مهر چتر آسا زنند

گر چه نگرفت از جهان زر، خاک بیزان درش توده‌ی زر در ره خورشید زر پالا زنند

چاکران او بدون حق فرو نارند سر بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند

خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند؟

دوستی حق نیابی در دلی بی‌دوستیش مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند

هر که او را دوست‌تر از خود ندارد رانده‌ای است ور چه دارد یک جهان طاعت به رویش وازنند

ور همه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت خمیه‌ی جاهش درون جنت‌الماوی زنند

هر که او دعوی بینایی کند بی پیرویش رهروانش خاک در چشم جهان پیما زنند

چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر خیمه‌ی قدرش ورای ذروه‌ی اعلا زنند

در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

روشنان آینه‌ی دل چو مصفا بینند — روی دلدار در آن آینه پیدا بینند

از پس آینه دزدیده به رویش نگرند — جان فشانند بر او کان رخ زیبا بینند

چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن — ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند

عارفان چون که ز انوار یقین سرمه کشند — دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند

در حقیقت دو جهان آینه‌ی ایشان است — که بدو در رخ زیباش هویدا بینند

چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره — چون ازو یاد کنند آینه رخشا بینند

بر در منظر دل دلشدگان زان شینند — که تماشاگه دلدار هویدا بینند

ناید اندر نظر همتشان هر دو جهان — عاشقان رخ او کی به جهان وا بینند؟

اسم جان پرور او چون به جهان یاد کنند — در درون دل خود عین مسما بینند

عاقلان گر چه ز هر چیز بدانند او را — نه همانا بشناسند یقین تا بینند

هر صفاتی که عقول بشری دریابد — ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند

خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند — نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند

گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان — ز اشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند

نفسی باد صبا گر به سر کوش وزد — خوشدمان خوش‌تر از انفاس مسیحا بینند

تشنگان ار همه دریای محیط آشامند — در دل از آتش سوداش شررها بینند

درد نوشان که همه دردی دردش نوشند — مستی دردی دردش نه ز صهبا بینند

ساغر دل ز می عشق لبالب دارند — دم به دم حسن رخ یار در آنجا بینند

گرمی ساغرشان عکس بر افلاک زند — کل افلاک چو ذرات مجزا بینند

سالکان چون که هوا را به قدم پست کنند — پای خود بر زبر عرض معلا بینند

سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست — قبله‌ی زانوی خود را که سینا بینند

باز محنت‌زدگان از غم و اندوه و فراق
دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند

گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز
بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند

ور برآرند دگر باره دمی از سر شوق
زآن نفس اهل زمستان همه گرما بینند

قدسیان منزلت این چو همه در نگرند
رتبت قطب زمان از همه بالا بینند

از مقامات جلالش همه را رشک آید
که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند

همه گویند که آیا که تواند بودن
که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند؟

ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند
همه مدهوش شوند، جانب بالا بینند

خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام
غوث دین، رحمت عالم زکریا بینند

زده یابند سراپرده‌ی او در ملکوت
هم نشینش ملک‌العرش تعالی بینند

سبحه‌اش نور و مصلاش ردای رحمان
لجه‌ی بحر ظهورش متوضا بینند

خاک پایش به تبرک همه در دیده کشند
تا مگر از مددش نور تجلا بینند

قطب وقت اوست، همه عالم ازو آسوده
بر درس زبده‌ی ابدال تولا بینند

خوبرویان به جهان شیخ هم او را دانند
در جهان نیست جزو شیخ دگر تا بینند

شهسواری که به چوگان قضا گوی مراد
برباید ز قدر، همت او را بینند

آنکه در قبضه‌ی او هر دو جهان گم گردد
گر بجویند جزو را نه همانا بینند

بی‌دلان از نظر او دل بینا یابند
مردگان از نفس او دم احیا بینند

خادمان در او آخرت و دنیی را
بر در خدمت او لل لالا بینند

خانگاه کهنش از فلک اعلی یابند
جایگاه نو او جنت‌ماوی بینند

در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد
دیده‌ی بخت بدش اعمش و اعمی بینند

بر سر کوش عزیزان به عراقی نگرند
دل محنت‌زده‌اش در کف سودا بینند

بهر او زار بگریند، که او را پیوست
از پی فعل بدش بی سر و بی‌پا بینند

دوستانش چو ببینند بمویند برو
دل او را چو به کام دل اعدا بینند

مکر ما، بر در لطف تو پناه آورده است / بندگان ملجا خود را در مولی بینند

ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فگن / تا مگر بر مگسی سایه‌ی عنقا بینند

گر چوریم آهن زنگار پذیر است دلش / سوی او کن نظری، کاینه سیما بینند

زار گریند بر احوال دلش نرم دلان / که دلش سخت‌تر از صخره‌ی صما بینند

بگشای از دلش، ای موسی عهد، آب خضر / به عصایی که تو را در ید بیضا بینند

بوسه‌گاه همه پاکان جهان باد درت / کز همه درگه تو ملجا و ماوی بینند

عالم از نفس شریف تو مبادا خالی / که جهان هر دم از انفاس تو بویا بینند

ایضاله

یا نسیم خوش بهار وزید / یا صبا نافه‌ی تتار دمید

یا سحر باد بوی جان آورد / یا سر زلف یار در جنبید

این همه شادی و نشاط و طرب / در سر خشک مغز ما گردید

هین! که گلزار من روان بشکفت / هان که صبح دم سعادتم بدمید

دل من از طرب دمی می‌جست / ناگهی بر سر مراد رسید

دست در گردن نشاط آورد / پای در دامن سرور کشید

نفس جان‌فزای خوش نفسی / دل ما را ز لطف جان بخشید

در راحت سرای می‌کفتم / سعد دینم به دست داد کلید

سعد چرخ ولا، فرشته صفت / که چنو سعد کس به چرخ ندید

اول او را عنایت ازلی / بر بسی صوفیان قدس گزید

بر فلک آستین زهد افشاند / دل او رغبت از جهان در چید

پیش چشم ضمیر حق‌بینش / در جهان هر چه ناپدید پدید

به جهان گوهری گرانمایه این چنین بنده‌ای گران نخرید

دل من کان جهان معنی دید صحبتش بر همه جهان بگزید

ناچشیده شراب مست شدم بسکه از لفظش آب لطف چکید

خاطرم چون نداشت گوهر فضل هم از آن نظم گوهری دزدید

خواست بر نظم او نثار کند آن گهر، لیک عقل نپسندید

گفت جان را نثار باید کرد بر آن عقد خوش، نه مروارید

جان نکردم نثار و معذورم زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید

و آن دعا آنچنان نهان گفتم که بجز سمع حق کسی نشنید

ایضاله

یا رب، این بوی خوش ز گلستان آید؟ یا ز باغ ارم و روضه‌ی رضوان آید

یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد یا خود این بوی ز خاک خوش کمجان آید

یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت کز نسیم خوش او در تن من جان آید

شمس دین، آنکه بدو دیده‌ی من روشن شد نور او در همه آفاق درخشان آید

به جمالش سزد ار چشم جهان روشن شد که همه روی مه از مهر فروزان آید

لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر که از آن هر گهری مایه‌ی صد کان آید

تا مرا در نظر آید خط جان پرور او ای بسا آب که در دیده‌ی گریان آید

شاید ار آب حیات از سخنش می‌بچکد زانکه آبشخور او چشمه‌ی حیوان آید

جان من در شکر آب و شکر اندر خط شد که خطش چون خط یارم شکرافشان آید

شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال یادش از بندگی بی سر و سامان آید

ای برادر، چه دهم شرح؟ که دور از تو مرا بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟

چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر حاصلم سوز دل و دیده‌ی گریان آید

آنچه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب چشم من بین که چگونه جگرافشان آید؟

این همه هست و نیم از کرم حق نومید گرچه جانم به لب از محنت هجران آید

آخر این بخت من از خواب درآید سحری روز آخر نظری بر رخ جانان آید

چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان؟ آخر این گردش من نیز به پایان آید

یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند این همه سنگ محن بر سر من زان آید

تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم که مرا گوی غرض در خم چوگان آید

یوسف گمشده چون باز نیابم به جهان لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید

بلبل‌آسا همه شب تا به سحر نعره زنم بو که بویی به مشامم ز گلستان آید

گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید؟

به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟ که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

ایضاله

فرستاد دریای فضل و هنر بدین خشک لب بحری از شعر تر

روان کرد جویی ز بحر روان که دارد همی ز آب کوثر اثر

روانی لفظ روانبخش او ببرد آبروی نسیم سحر

دل ناتوانم همانا بدید فرستاد بهر دل من شکر

چو بر جانم از فضل زیور نیافت بیاراست جانم به فضل درر

اگر دیدی اشعار جان پرورش خضر آب حیوان نجستی دگر

اگر چه بسی مادر فضل زاد به گیتی نیاورد زو به پسر

چو بر فضل صدگونه برهان نمود به برهان شد اندر جهان نامور

فرستاد بحری که غواص طبع / برو بر نیارست کردن گذر

در آن بحر کو گشت غواص، من / چه به زانکه باشم ازو بر حذر؟

چو کشتی دانش نباشد مرا / نیفتم به نادانی اندر خطر

مسلم شد آن بحر آن را که او / شناسای بحر است و دانای بر

جهان هنر دایم‌آباد باد / از آن معدن فضل و کان هنر

ایضاله

طاب روح النسیم بالاسحار / این دورالندیم بالادوار؟

در خماریم کو لب ساقی؟ / نیم مستیم کو کرشمه‌ی یار؟

طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم / چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار

غمزه‌ی یار مست و ما مخمور / لعل او تابدار و ما هشیار

خیز، کز لعل یار نوشین لب / به کف آریم جام نوش گوار

که جزین باده بار نرهاند / نیم مستان عشق را ز خمار

در سر زلف یار دل بندیم / که به روز آید آخر این شب تار

زیر هر تار مو نظاره کنیم / صد هزار آفتاب خوش دیدار

از رخش کافتاب، ذره‌ی اوست / بر فروزیم ذره‌وار عذار

تا همه نور آفتاب بود / نبود بیش ذره را آثار

در چنین حال شاهد توحید / ننماید به عاشقان دیدار

به حقیقت یقین کنند که نیست / جز یکی در جهان جان دیار

نور وحدت چو آشکار شود / متواری شود جهان ناچار

در جهان ذره در فضای قدم / نور او آفتاب ذره شکار

ای دریغا! که پرتوی بودی زانچه روشن شدی ازین گفتار

تا در آیینه‌ی معاینه‌ام تافتی عکس نور این اسرار

چون مرا زین بهار بویی نیست چه کنم وصف بوستان بهار؟

چشم خفاش را چه از خورشید؟ مرغ محبوس را چه از اشجار؟

چون که همرنگ آفتاب شویم شاید آن لحظه گر کنیم قرار

کاشکار و نهان او ماییم لیس فی‌الدار غیره دیار

ور نشد زین بیان تو را روشن جام گیتی‌نمای را به کف آر

کاش بودی به جای دم قدمی یا ظهوری به جای این اظهار

یا در اول نهان شدی آخر یا در انوار طی شدی اطوار

تا عراقی جان رسیده به لب باز رستی ز دست خود یک بار

گر ببودم نبود پیوستی کردمی آن نفس به جان اقرار

تا ببینی درو که جمله یکی است خواه یکصد شمار و خواه هزار

هر پراکنده‌ای که جمع شود بر زبانش چنین رود گفتار

اگر عراقی زبان فرو بستی آشکارا نگشتی این اسرار

در نعت رسول اکرم (ص)

راه باریک است و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر

تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم ز آن سرای راحت‌آباد قدم جویم نصیر

جذبه‌ای، تا بر کشم جان را ز قعر چاه تن جرعه‌ای، تا افگنم خود را به دریایی قعیر

چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب؟ تا کی از دون همتی گردم به گرد آبگیر؟

تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی سر بسر دریا شود، نی جوی ماند نی غدیر

تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری
کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر

در کشم در رشته‌ی جان آن گهر را سبحه‌وار
تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر

آن به تسبیح جلال و حمد سبوحی سزا
و آن به تقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر

و آن سزای آفرین، کز حمد او زنده است جان
و ان بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر

نی ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی
نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر

یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم
باد کویش بی‌دلان را بهتر از بوی عبیر

هر که باید زو نظر زنده بماند جاودان
هر که از وی زنده شد هرگز نمیرد هر که گیر

در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او
هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر

غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک؟
چون همه او باشد آخر کی توان بودش نظیر؟

در هوای امر او خورشید چون ذره دوان
در فضای قدر او عالم هباء مستطیر

با تجلی جلالش محو گردد کاینات
با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر؟

تاب نور او ندارد چشم عقل دوربین
طاقت خورشید نازد چشم خفاش ضریر

جز به علم او نداند ذات او را هر علیم
جز به نور او نبیند روی او را هر بصیر

جلوه داده از کرم خود را ز هر ذره عیان
گشته نور او حجاب دیده‌های مستیر

با همه با هم ولیکن ز آشکارایی نهان
با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر

صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر
صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر

روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان
راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر

ساحت قدسش مبرا از چه و چون و چرا
لطف صنع او منزه ز آلت عون و ظهیر

یک سخن گفته دو عالم زآن سخن جان یافته
یک نظر کرده به آدم گشته در عالم وزیر

گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی
کرده در عالم نظر بهر دل پاک نذیر

چذبه‌ای از نور نارش گشته موسی را دلیل
قطره‌ای از آب رویش خضر را کرده نضیر

بر بساط رحمتش عالم چو آدمک مفتقر
بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر

در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او
تا دهد مژده کالا یا قوم قد جاء البشیر

روز عرض او پیش وصف انبیا استاده پس
اینت سلطان حقیقت، اینت شاهنشاه و میر

از برای پرده‌داران درش فراش صنع
بر هوا افکنده شادروان نه توی اثیر

شقه‌ی شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر

بهر خاصانش کشیده بر بسصاط عرش فرش
بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر

بر لب جو، از برای کوزه‌ای آب روان
بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر

در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان
در تنور مطبخش بسته دوتا نان فطیر

از سرانگشت مبارک ماه را کرده دو نیم
خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر

این همه از بهر او، او فارغ از هر دو سرای
در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر

چون شوم عاجز ز مدح احمد سبوح خلق
باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر

ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک و پاک
وی منزه وصف تو از نعت نادان و خبیر

ای ز تسبیح تو تازه چهره‌ی هر خاص و عام
وی به تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر

ز آفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش
تا چو ذره در فضای حمد تو یابم مسیر

وز شعاع نور توحیدت، تو توحید مرا
روشنایی ده که ماندم در گو ظلمت اسیر

کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم؟
کی به روز آید شب بیچاره‌ی خوار حقیر؟

از هوای خود به فریادم، اغثنی یا مغیث
در پناه لطف افتادم، اجرنی یا مجیر

گر بیابم از تو بویی ذلک الفوز العظیم
ور بمیرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر

جمله‌ی امیدوران را به کام دل رسان
ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر

ایضاله

حبذا صفه‌ی سرای کمال — خوشتر از روی دلبران به جمال

طیره از زلف او ریاض بهشت — خجل از ذوق او نعیم وصال

هفتمین طارم آستانه‌ی او — هشتمین بوستان صف نعال

هر یک از جام قبه‌ی نورش — جام گیتی‌نما به استقلال

سایه‌ی این سرای جان‌افزا — سر بسر نور آفتاب مثل

خوان این مجلس جهان آرای — مشتمل بر نعیم و جاه و جلال

بر در فیض این سراپرده — آفرینش طفیل و خلق عیال

وز سر خوان این خزانه‌ی نور — دو جهان را همیشه برگ و نوال

نغمات صدای ایوانش — عاشقان را محرک آمال

نفحات ریاض بستانش — مرده زنده کنند در همه حال

در هوای درست او نبود — هیچ بیمار جز نسیم شمال

در درون ریاض او نرود — هیچ تر دامنی جز آب زلال

صورت سایه‌ی درختانش — هر چه بینی درین جهان اشکال

جنبش موج آب حیوانش — هر چه یابی زمان زمان ز احوال

تا سرایی چنین بدید ملک — می‌زند در هوای او پر و بال

تا صریر درش شنود فلک — بر درش چرخ می‌زند همه سال

در نیابند نقش این خانه — نقش بندان کارگاه خیال

عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست — هم نیابد درون خانه مجال

نام این خانه می‌نیارم گفت — از پی عقل و العقول عقال

خود تو از پیش چشم خود برخیز — تا ببینی عیان به دیده‌ی حال

خویشتن را درون این حضرت / بر سریر سعادت و اقبال

مطرب آغاز کرد ساز طرب / ساقی آورد جام مالامال

چون عراقی همه جان سرمست / از می وصل و بی‌خبر ز وصال

وصف کعبه‌ی معظم

حبذا صفه‌ی بهشت مثال / برترین آسمانش صف نعال

مجلس نور و جلوه‌گاه سرور / روضه‌ی انس و بارگاه وصال

بیت معمور او مقر شرف / سقف مرفوع او سپهر جلال

غرفش خوشتر از ریاض بهشت / شرفش خوشتر از شکوه کمال

زین گرفته بها مدارج قدس / یافته زان بهشت زیب جمال

در بستاتین بی‌نهایت او / سدرةالمنتهی هنوز نهال

بر سر خوان عالم‌آرایش / آفرینش طفیل و خلق عیال

آفتاب صفای صفه‌ی او / ایمن از وصف کسوف و زوال

ذره‌های هوای غرفه‌ی او / سر بسر نور آفتاب مثال

صورت ذره‌های درگه اوست / هر چه بینی درین جهان اشکال

معنی موج‌های برکه‌ی اوست / هر چه یابی زمان زمان ز احوال

هر یک از ذره‌های لطف هواش / جام گیتی‌نما به استقلال

هر یک از شعله‌های عکس صفاش / آفتابی است کاینات ضلال

صفحات سطوح بی نقشش / مشتمل بر نقوش حال و مل

نفحات ریاض جان بخشش / مرده را زنده کرده اندر حال

تا نسیم هواش یافت ملک / مرده را زنده کرده اندر حال

تا صریر درش شنید فلک / بر درش چرخ می‌زند همه سال

در هوای درست او نبود / هیچ بیمار جز نسیم شمال

در ریاض لطیف او نرود / هیچ تر دامنی جز آب زلال

در نیابند نقش این خانه / نقشبندان کارگاه خیال

عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست / هم نیابد درون خانه مجال

نام آن خانه می نیارم گفت / از پی عقل و العقول عقال

خود تو از پیش چشم خود برخیز / تا ببینی عیان به دیده‌ی حال

خویشتن را درون آن خانه / بر سریر سعادت و اقبال

مطرب عشق برکشید سرور / وصل را داد جام مالامال

چون عراقی همه جهان سرمست / از می وصل و بی‌خبر ز وصال

ایضاله

دوش مانا شنید فریادم / کرد بیمار پرسشی بادم

من هم از روی باد پیمایی / نفسی با نسیم بگشادم

با دلش رمزکی فرو گفتم / به کف او پیامکی دادم

گفتم: ار چه تو نیز بیماری / خبری ده ز صحت آبادم

نفسی از دم مسیح دمی / به من آور، که نیک ناشادم

بر سرم سنگ جور از چه رسد / بی‌محابا، مگر ز اوتادم؟

همچو غنچه چرا به بند کنند / چون ززر همچو سوسن آزادم؟

نرمکی باد گفت در گوشم: / خود گرفتم که در ره افتادم

بر چهار فلک چگویم روم؟ / بر سر خود چو پای ننهادم

کی چنان جای در شمار آیم؟ | من یکی گوشه گرد آحادم
خود تو انگار لحظه‌ای رفتم | بر در او به خدمت استادم
که گذارد مرا به صدر بهشت؟ | که کند در طریق ارشادم؟
گفتم: ای باد، باد کم‌پیمای | که من از باد خود به فریادم
بی تکاپوی تو در آن حضرت | پیک امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره لطف | به عیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس، بیا، نفسی | تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق | تا نفس می‌زند بنی آدم

در نعت رسول اکرم (ص)

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم | ناگه بود که از کف ایام برپرم
چون می‌توان ز دست شهان طعمه یافتن | از دست روزگار چرا غصه می‌خورم؟
بر فرق کاینات چرا پا نمی‌نهم؟ | آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال | گوید: منم که عین کمال است منظرم
نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت | ظاهر تراست هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد | بنگر به من که آینه‌ی ذات انورم
روشن‌تر است دم به دم انوار کاینات | از نور بی‌نهایت روح منورم
روشن‌تر از وجود تجلی ذات حق | بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم
عالم بسوزد از سبحات جلال من | از روی لطف اگر به جهان باز ننگرم
روشن‌تر از وجود شود ظلمت عدم | گر پرده‌ی جمال خود از هم فرو درم
آن دم که بود مدت غیبم شهود یافت | بنمود آنچه بود و بود جمله یکسرم

پیش از وجود خلق به هفتصد هزار سال | شد علم آخرین و نخستین مقررم

بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد | حرفی بود همه ز حواشی دفترم

معنی حرف عالم و سر صفات حق | شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم

فی‌الجمله ورد جمله‌ی اشیاست ذات من | بل اسم اعظمم، نه که بل اسم مصدرم

زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند | هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم

سلطان منم که از سر میدان بدین صفت | گوی مراد از خم چوگان همی برم

هر نور کاشکار شد از مشرق شهود | عین من است جمله و زان نیز برترم

چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش | گردد همه جهان به حقیقت مصورم

خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار | ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید | باری نظاره کن رخ انوار گسترم

انوار انبیا همه آثار روی من | انفاس اولیا ز نسیم مطهرم

ارواح قدس جمله نمودار معنیم | اشباه انس جمله نگه‌دار پیکرم

بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم | نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم

از من کمال یافت نبوت که خاتمم | بر من تمام گشت ولایت که سرورم

عالی‌ترین معارج ارواح کاملان | نازک‌ترین مدارج والای منبرم

بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم | در من ببین که مجمع بحرین اکبرم

موسی و خضر در طلب مجمعی چنین | لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم

جسم رخم به صورت آدم پدید شد | در حال سجده کرد فرشته برابرم

کشتی نوح از نظر من نجات یافت | نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم

عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس | بود آن نفس هم از نفس روح پرورم

امروز هر که سلطنت و جاه من بدید | بیند چو آفتاب عیان روز محشرم

بر تخت اختیار نشسته به عز و ناز | گشته همه مراد ز دولت میسرم

بر درگه خلافت من صف زده رسل
در سایه‌ی لوای من آسوده لشکرم

هم واصفان شرعم و هم حاملان عرش
جمله به یک زبان شده آنجا ثناگرم

در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی
گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم

هم در شب فروز ازل آیدم به کف
هم گوهر حیات ابد زو برآورم

نارفته در میانه که موجیم در ربود
وافکند در میانه لی و گوهرم

می‌خواهم این زمان که برآرم دمی از آن
لیکن نمی‌توان، که گشت آب از سرم

یک قطره نیست ز دریای نعت او
وصفی که گشته ظاهر ازین گفته‌ی ترم

سر صفات ظاهر بی‌منتهای او
پیدا نمی‌کنم، که ندارند باورم

از من که می‌برد بر آن رحمت خدای؟
آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم

آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟
یا عرضه دارد این سخنان مبترم

هم لطف او مگر نظری سوی من کند
گیرد عنایتش ز کرم باز در برم

گوید قبول او که: عراقی از آن ماست
احسان او آند ز شفاعت توانگرم

بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود
و آبی دهد به کاس خود از حوض کوثرم

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

می بیاور ساقیا، تا خویشتن را کم زنیم
کار خود چون زلف خوبان در هم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریای هستی بر کشیم
فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم

بگسلیم از هم طناب خیمه‌ی هفت آسمان
خیمه‌ی همت ورای نیلگون طارم زنیم

لایق میدان ما چون نیست نه گوی فلک
شاید ار چوگان زلف یار خم در خم زنیم

جام کیخسرو به کف داریم پس شاید که ما
دم به دم در بزم وصل یار جام جم زنیم

چون درآید از در او، در پایش اندازیم سر
دست در زلف درازش گاه‌گاهی هم زنیم

خاک روییم از سر کویش به جاروب وفا   ور بماند گردکی، از دیده او را نم زنیم

پای چون روح‌القدس بر دیده‌ی صورت نهیم   آتشی از سوز دل در سنگر آدم زنیم

خرمن هستی به باد بی‌نیازی در دهیم   دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم

شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما   بوسه بر خاک درش چون قدسیان هر دم زنیم

ایضاله

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان   که مست بودم از آن می که جام اوست جهان

به کام دوست می مهر دوست می‌خوردم   در آن نفس که ز جان جهان نبود نشان

به چشم یار رخ خوب یار می‌دیدم   در آن مقام که می‌زیستم به جان کسان

تبسم لب ساقی مرا شرابی داد   ز باده‌ای که شد از لطف او قدح خندان

مرا پیاله چو جام جهان‌نما باشد   ببین شراب چه باشد، ندیم، خود میدان

شراب داد مرا ساقی از خمستانی   که جرعه‌چین در اوست روضه‌ی رضوان

بساط عیش من افکند در گلستانی   که خاکروب در اوست حوری و غلمان

درین بساط یکی بود ساغر و ساقی   درین مقام یکی بود مطرب و الحان

که دید جام که کار شراب ناب کند؟   که دید می که بود جام او رخ تابان؟

هم از لطافت می می‌گرفت رنگ قدح   هم از صفای قدح می‌نمود باده عیان

صفای جام بیامیخت با لطافت می   ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان

درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود   ز حسن کرد دوصد رنگ آشکار و نهان

چو هیچ رنگ ندارد شراب ما، ز کجا   پدید می‌شود این رنگ‌های بی‌پایان؟

مگر شراب به جام جهان‌نما دادند   که می‌نماید از اجرام جام، این الوان؟

از آنکه نیست مقید به هیچ رنگ آن می   بهر صفت که بود جام بر زند سر از آن

گهی به گونه‌ی معشوق آشکار شود
گهی به گونه‌ی عاشق چو نوبهار و خزان

ز عکس روشن آن باده می‌شود روشن
جهان تیره کنون دم به دم زمان به زمان

ز عکس می چه عجب گر جهان منور شد؟
که مه ز تابش خورشید می‌شود رخشان

به بوی جرعه کنون سال‌های گوناگون
می پدید شود از سرای غیب در آن

همه جهان ز می عشق یار سرمستند
ولیک مستی هر مست هست دیگرسان

نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت
ازین شراب نصیب، از جماد تا حیوان

چنین شراب فلک چون به هفت جام خورد
عجب نباشد اگر می‌شود به سر غلتان

چو ساقی مه نو ساغری نهد بر کف
هم از برای مه و مهر می‌رود خندان

ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکد
چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان؟

شگفت نیست که گل رنگ و بوی می دارد
وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟

وگرنه نرگس مخمور یار سرمست است
چرا کند به جهان در خرابی آن فتان؟

سرشته‌اند ز می طینتم وگرنه چرا
همیشه مست و خرابم ز غمزه‌ی جانان؟

وگرنه مردمک چشم آن نگار منم
چراست نام من از جمله‌ی جهان انسان؟

چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود
برو مگیر، که آندم نه آن اوست زبان

ایضاله

قبله‌ی روی صوفیان بارگه صفای او
سرمه‌ی چشم قدسیان خاک در سرای او

گوهر بحر اجتبا، مهر سپهر اصطفا
یافته نور انبیا روشنی از ضیای او

تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی
خضر بقای سرمدی یافته از لقای او

برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا به حق
طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او

حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن
خاص و ندیم ذوالمنن هر دو جهان سرای او

چاکر درگهش جهان حاجبیش به انس و جان عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او

ایضاله

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته گوی در میدان وحدت کامران انداخته

رایت مهر جمالت لایزال افروخته سایه‌ی چتر جلالت جاودان انداخته

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال پرتوی بر ظلمت‌آباد جهان انداخته

نور خود را جلوه داده در لباس این و آن در جهان آوازه‌ی کون و مکان انداخته

روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست پس به عالم در، ندای کن فکان انداخته

از فروغ روی خود روی زمین افروخته پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته

خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش نام هستی گه برین و گه بر آن انداخته

چیست عالم بی‌فروغ آفتاب روی تو؟ کمتر از هیچ است در کنج هوان انداخته

پیش ازین بی‌تو جهان چون بود در کتم عدم؟ هم بر آن حال است حالی همچنان انداخته

در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته

ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو و آن دگر نامی است اندر هر زبان انداخته

در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست باد تقدیرت به هر جانب روان انداخته

صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس موج این دریا به پیدا و نهان انداخته

باز دریای جلالت ناگهان موجی زده جمله را در قعر بحر بی‌کران انداخته

جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا ولیک صورت هریک خلافی در میان انداخته

روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته

آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس به رنگ هریکی تابی عیان انداخته

در همه صورت تویی و نیست خود صورت تو را وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته

جمله یک نور است، لیکن رنگ‌های مختلف — اختلافی در میان انس و جان انداخته

تا جمال تو نبینند بی‌نقاب انقلاب — بر رخ از غیرت ردای جاودان انداخته

یک کرشمه کرده با خود جنبشی عشق قدیم — در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته

در گلستان روی خود دیده به چشم بلبلان — غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته

جنبش عشق قدیم از خود به خود دیده مقیم — در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته

یک سخن با خویشتن گفته و زان هر ذره را — در زبان صد گونه تقدیر و بیان انداخته

آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو — پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته

گشته‌ام سرگشته از وصف کمال کبریات — ای کمال تو یقین را در گمان انداخته

گرچه از دریای توحید آب حیوان می‌کشم — مانده‌ام از تشنگی بر لب زبان انداخته

تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم — کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته

تا عراقی لنگر من شد دین دریای ژرف — کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

در توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته

نقشبند فطرتت نقش جهان انگیخته — بر بساط لامکان شکل مکان انداخته

چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات — آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته

کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی — چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته

تا شود سیراب ز آب معرفت هر دم گیا — فیض مهرت قطره‌ای در کشت جان انداخته

کرده عکس روی تو آیینه‌ی دل گلشنی — بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته

یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته — یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته

ز استماع آن سخن مستان عشقت صبح‌وار — جامه پاره کرده و جان در میان انداخته

ز آرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس
های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته

آفتاب جذبه‌ی تو شبنم اشباح را
در زمانی از زمین تا آسمان انداخته

تا دهد از تو نشانی بی‌نشان آدمی
در مثال ذات تو وصف نشان انداخته

تا به نور روی تو بیند جمال روی تو
در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته

برکشیده بهر مشتی خاک ایوان جهان
بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته

باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون
سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته

در فضای لایزالی کوس قدوسی زده
گوی در میدان وحدت جاودان انداخته

نور قدست خرمن چون و چرایی سوخته
خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته

کم زند تا لاف توحید تو هر کس، غیرتت
بر سر دار ملامت ریسمان انداخته

خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟
هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟

در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست
وین خیالی چند ما را در گمان انداخته

کی به انوار تو بینم آخر این ذرات را؟
باز در کتم تو آری هم چنان انداخته؟

کی به میدان تو یابم این دو سه گوی جهان
در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟

هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را
موج دریای ظهورت بادبان انداخته

ای خوش ار بینیم بی‌ما گوهر بحر بقات
کشتی ما در محیط بیکران انداخته

غرق دریا حیاتیم و چو دریا خشک لب
دم به دم از تشنگی بر لب زبان انداخته

ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهر تو
در سر از سودات شوری در جهان انداخته

تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی
خویشتن را در میان کشتگان انداخته

یک نظر کرده به مشتاقان ز روی دوستی
در سر هریک ز عشقت صد فغان انداخته

زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز
چند باشد مرده‌ای در خاکدان انداخته؟

ایضاله

منم ز عشق سر از عرش برتر آورده / به زیر پای سر نه فلک درآورده

به بحر نیستی از بیخودی فرو رفته / سر خودی ز در بیخودی در آورده

نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز / گرفته دست تمنا و بر سر آورده

همای همت من باز کرده بال طرب / دو کون و هر چه درو زیر یک پر آورده

اساس قصر جلالم عنایت ازلی / بسی ز کنگره‌ی عرش برتر آورده

برید شوق من از خلعت صفات، مرا / به ملک وصل مثالی مقرر آورده

ز آسمان به من از روح قدس هر نفسی / برید جانم روح معطر آورده

به بوستان جهان بهر گلبنان حیات / هزار جوی روان به ز کوثر آورده

برای صدرنشینان درگهم، رضوان / ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده

فلک به مشعله داری درگهم هر شب / دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده

به حضرتم خضر آب حیات جان افزا / بهر صبوح به جام سکندر آورده

محیط خاطر من هر زمان به هر موجی / هزار گوهر الهام بر سر آورده

زمین فهم من از فیض تازه بر دارد / درخت فضل من از غیب نوبر آورده

رسید شمه‌ای از طیب خلق من به صبا / از آن به صبح نسیم معطر آورده

هزار خم ز می صاف عشق نوشیده / از آن به دردکشان یک دو ساغر آورده

خراب کرده رسوم جهان بی‌معنی / ورای رسم جهان رسم دیگر آورده

به نزد اهل معانی نکرده یک دعوی / هزار شاهد معنی به محضر آورده

رسیده بر سر گنج جواهر عزت / از آن خزانه دمی بس توانگر آورده

برای غمزدگان منطق طرب زایم / مفرح سخن روح‌پرور آورده

ز مرغزار عراق آمده به وادی هند / از آن ریاض نسیمی برابر آورده

به هند طوطی نطقم تبرزد افشانده | به مولتان سخنی همچو شکر آورده

ایضاله

ای رخت مجمع جمال شده | مطلع نور ذوالجلال شده

عاشق روت لم‌یزل گشته | شاکر خوت لایزال شده

ذروه‌ی عرش و قسوه‌ی ملکوت | زیر پای تو پایمال شده

در نوشته سرادق جبروت | محرم پرده‌ی وصال شده

با جمال قدم لقای تو را | در ملاقات اتصال شده

هرچه او خواسته شده موجود | وآنچه ناخواسته محال شده

بهر تو نیستی شده همه هست | همه هست از تو با کمال شده

از پی جرعه‌دان مجلس تو | طینت آدمی سفال شده

ساقی مجلس تو فیض قدم | جرعه‌ای خیر انتیال شده

کرده دعوی عقل کل باطل | معجزاتت گواه حال شده

سایه از تاب آفتاب رخت | در نهان خانه‌ی زوال شده

از بیان تو شکل میم و دو نون | حل کن مشکلات ضال شده

عقل در مکتب هدایت تو | دیو بوده، ملک خصال شده

از شب و روز زلف و رخسارت | عالم مهتری نکال شده

ز انعکاس شعاع طلعت تو | آفتاب آینه‌ی مثال شده

تا حکایت کند ز عکس رخت | روی خورشید با جمال شده

تا نشانی دهد ز ابرویت | ماه در هر مهی هلال شده

تا معطر ریاض قدس شود | از سر کوی تو شمال شده

هر سحر مقبلان قدسی را روی خوبت خجسته فال شده

دل دیوانگان روحانی در سر آن دو زلف و خال شده

حلقه‌داران چرخ بر در تو حلقه در گوش چون هلال شده

ورد ارواح در جوانب قدس الف و حا و میم و دال شده

برده نامت مسیح در سر گور مرده در شور و وجد و حال شده

ز آب رویت خلیل را آتش گلشن و منبع زلال شده

حاجت سایل از در تو روا بیش از اندیشه‌ی سال شده

ابرش عزم پیروان تو را ساحت لامکان مجال شده

صفه‌ی آسمان و صدر بهشت چاکرت را صف نعال شده

از مدیح تو عاجز آمده عقل ناطقه در ثنات لال شده

قدر تو در جهان نگنجیده نعت تو برتر از خیال شده

نظری کن به مفلس عوری دل و دین رفته، جاه و مال شده

عمر در ناخوشی بسر برده عیس بی‌خوشدلی وبال شده

کرده در شرع تو شروع ولیک نفس بر پای او عقال شده

بر در قرب تو چگونه بود مرغکی پر شکسته بال شده؟

راه ده بر درت عراقی را ای درت جمله را مل شده

در مدح شیخ حمیدالدین

که برد از من بی‌دل بر جانان خبری؟ یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟

جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟ جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟

ای صبا، چند روزی گرد گلستان و چمن؟ چند آشفته کنی طره‌ی هر خوش پسری؟

ای صبا، صبح دمی بر سر کویش بگذر | تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاک کف پای حمیدالدین را | که چنو یار ندارم به جهان دگری
رو سحر خاک کف پای کریم‌الدین بوس | تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس از دل و جان بنده‌ی اوست | گرچه در خاطر او نیست کسی را خطری
خدمت بنده به وجهی که توانی برسان | که: بیا، کز غم هجرانت شدم دربدری
در غم هجر تو تنها نه منم، کز یاران | هر کسی راست به قدر خود ازین غم قدری
برسان خدمت و گو: ای رخت از جان خوشتر | چند نالد ز فراق رخ تو لابه‌گری؟
تو چه دانی که چها کرد فراقت با من؟ | داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو، ای دوست، چنان کرد مرا | که ببینی نشناسی که منم یا دگری؟
به دو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام | چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری؟
دوستان منتظر مقدم میمون تواند | بیش ازین خود نشکیبند، بیا زودتری
گر عزیمت کنی ای دوست، به سوی ملتان | چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری؟
بر خیال تو شب و روز همی گریم زار | چه کنم؟ همرهم و می‌دهمش دردسری
تا نگویی که چرا رفت سراسیمه‌ی ما | در نمانم ز جوابت، بشنو ماحضری
بر خود و دیده‌ی خود غیرتم آمد، رفتم | تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیده‌ی خود رشک برم چون بینم؟ | که ببیند رخ تو دیده‌ی کوته‌نظری؟
از برای دل من روی به هر کس منمای | کان رخ، انصاف، دریغ است به هر دیده‌وری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت | ورنه بودی به سر راه تو هر بی‌بصری

ایضاله

دلا در بزم عشق یار، هان، تا جان برافشانی | که با خود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی

چو گشتی سر گران زان می، سبک جان برفشان بر وی | که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی

تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی | تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی

بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی | ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بدو او را چو خواهی دید، پس دیده چه می‌داری؟ | بدو چون زنده خواهی ماند پس جان را چه می‌مانی؟

به روی او برافشان جان و دیده در ره او باز | تو را معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی

مشو چون گوی سرگردان، فگن خود را درین میدان | رساند خود تو را چوگان به جولانگاه سلطانی

همای عشق اگر یک ره تو را در زیر پر گیرد | نه سدره‌ات آشیان آید، نه از فردوس وامانی

نشین با خویشتن، برخیز و در فتراک عشق آویز | مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی

ز بهر راحتت تن را مرنجان جان، نکو نبود | که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی

تو خود انصاف ده آخر، مروت کی روا دارد؟ | ستوری را شکرخایی و طوطی را مگس رانی؟

درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز | درین محنتکده روحی نخواهی دید، تا دانی

چو عیسی عزم بالا کن، برون بر جان ازین پستی | میا اینجا، که خر گیرند دجالان یونانی

ولی بی‌عون ربانی مرو در ره، که این غولان | بگردانند از راهت به تخییلات نفسانی

برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی | خلاف دین هر آن علمی که خواهی خواند شیطانی

ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند | ندارند قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی

تو را دل لوح محفوظ است و علم از فلسفی گیری؟ | تو را خورشید همسایه، چراغ از کوچه گیرانی؟

دلت آیینه‌ی غیب است و هر دانا درو بینی | طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی

ور از خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن | نه روی آن و این بینی، نه نقش این و آن خوانی

به شب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاک | ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
همه انوار حق بیند، نبیند صورت فانی

چنین دولت تو را ممکن، تو از بی‌دولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی

هوای دنیی دون را تو از بی‌همتی مپسند
که وامانی به مرداری درین وادی ظلمانی

چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن، اگر در بند بستانی

دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی

اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن
میان دربند روز و شب عمارت را چو بستانی

اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده او را
وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی

بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان
برآور قصر و ایوانش به ذکر و شکر یزدانی

مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک چند
گلستانی شود روشن نظاره‌گاه اخوانی

درو از مشرب عرفان روان صد چشمه‌ی حیوان
درو از منبع اخلاق جاری هم دو صد خانی

کشیده طوبی ایمان سر از طاعت به علیین
غصونش پرتو احسان، ثمارش ذوق وجدانی

فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی

خرد در صحن بستانش کمر بسته به فراشی
ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی

ز یک سو طوطی اذکار خندان از شکر خایی
ز یک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
که: آخر در چنین گلزار خاموش از چه میمانی

به عشرتگاه مستان آی، اگر عیش ابد خواهی
به نزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانی

شراب از دست جانان خور، چه نوشی از کف رضوان؟
بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟

بساط وصل گسترده، سماط عشرت افکنده
به جام شوق در داده شراب ذوق حقانی

نموده شاهد معنی جمال از پرده‌ی صورت
ز چشم خویش کرده مست جان انسی و جانی

ز بهر نقل سرمستان ز لب کرده شکرخایی
برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل‌افشانی

روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی

عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول
چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی

چه شینی در گلستانی؟ که دارد حد و پایانی
چه خوش باشی به بستانی؟ چو طاووس گلستانی

هزار و یک مقام آنجا، اگر چه بگذری، لیکن
ز حد جمله‌ی اسما تجاوز کرد نتوانی

تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید
تو را یک رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی

گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد
گهی از بسط خوش باشی، گهی از فیض پژمانی

گهی از انس ، همچون برق، خوش خندی درین گلزار
گه از هیبت، بسان ابر، اشک از دیده بارانی

بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن
تو را عز خدایی بس، که دل در بند فرمانی

برون شو ز آشیان جان، مکن منزل درین بستان
نگیرد در قفس آرام سیمرغ بیابانی

مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی

ورای بوستان دل یکی صحراست بی‌پایان
به پای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی

در آن صحرا شو و می‌بین ورای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی

فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی

ز آثار غبار او منور چشم گردونی
ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی

حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی

ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی

بخود نتوان رسید آنجا، ولیکن گر شوی بیخود
از آن اوج هوا می‌پر به بال و پر وجدانی

هزاران ساله ره می‌بر، به یک پرواز در یکدم
همی کن کار صد ساله درین یکدم به آسانی

چه حاجت خود تو را آنجا به سیر و طیر چون کونین؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی

ببینی هر چه هست و بود و خواهد بود در یکدم
بدانی آنچه می‌بینی، ببینی آنچه می‌دانی

کند چشم تو کار گوش، گوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی

بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
به علم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی

وگر موج محیط او رباید خود تو را از تو
نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی

نه از حد و نه از قید و نه از وصل و نه از هجران
نه از درد و نه از درمان، نه از دشوار و آسانی

تو را چون از تو بستاند، نمانی، جمله او ماند — تو آنگه خواه اناالحق گوی و خواهی گوی سبحانی

عجب نبود درین دریا، گر آویزی به زلف یار — غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی

چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه — چو آن زلفت به دست آمد برستی از پریشانی

گرت چوگان به دست آمد ربودی گوی از میدان — ورین ملکت مسلم شد، بزن نوبت که سلطانی

وگر پیش آمدت جبریل مپسندش به جادویی — وگر زحمت دهد رضوان رها کن تو به دربانی

وگر خواهی که دریانی، به عقل این رمز را، نتوان — که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی

عراقی، گر کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر — چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سلیمانی

تو را آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را: — مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

ایضاله

ای باد برو، اگر توانی — برخیز سبک، مکن گرانی

بگذر سحری به کون جانان — دریاب حیات جاودانی

باری تو نه‌ای چو من مقید — از وی به چه عذر باز مانی؟

خاک در او ببوس و از ماش — خدمت برسان، چنان که دانی

دارم به تو من توقع اینک — چون خدمت من بدو رسانی

گر هیچ مجال نطق یابی — گویی به زبان بی‌زبانی:

ما تشنه و آب زندگانی — در جوی تو رایگان، تو دانی

با ما نظر عنایت، ای دوست، — گر بهتر ازین کنی توانی

آن دل که به بوی تو همی زیست — اینک به تو داد زندگانی

زنده شوم ار ز باغ وصلت — بویی به مشام من رسانی

بی تو نفسی نیم خوش و شاد — بی‌من تو خوشی و شادمانی

چون نیست مرا لب تو روزی | چه سود ز عمر و زندگانی؟
بنمای رخت، که جان فشانم | ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد بار | در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم به دست تیمار | آخر نه تو در میان آنی؟
تقصیر نمی‌کند غم تو | غم می‌خوردم به رایگانی
با اینهمه، هم غم تو ما را | خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را | هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا، که از لطافت | آسایش صدهزار جانی
هر وصف که در ضمیرم آید | چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت | زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی | گر بهتر ازین کنی توانی
آن دل که به بوت زنده می بود | اینک به تو داد زندگانی
تن ماند کنون و نیم جانی | آن هم چو غمت، چنان که دانی
بی‌روی تو نیستم خوش و شاد | بی‌تو چه خوشی و شادمانی؟
بی تو سر زندگی ندارم | بی‌تو چه خوشی و شادمانی؟

ترجيعات

ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم

ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم در سراپرده‌ی وجود و عدم

جز تو کس واقف وجود تو نیست هم تویی راز خویش را محرم

از تو غایب نبوده‌ام یک روز وز تو خالی نبوده‌ام یک دم

آن گروهی که از تو باخبرند بر دو عالم کشیده‌اند رقم

پیش دریای کبریای تو هست دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم

بی‌وجودت جهان وجود نداشت از جمال تو شد جهان خرم

چون تجلی است در همه کسوت آشکار است در همه عالم

که به غیر از تو در جهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

□

تا مرا از تو داده‌اند خبر از خودم نیست آگهی دیگر

سر به دیوانگی بر آوردم تا نهادم به کوی عشق تو سر

تا ز خاک در تو دور شدم غرقه گشتم میان خون جگر

خاک پای تو می‌کشم در چشم درس عشق تو می‌کنم از بر

جز تو کس نیست در سرای وجود نظر این است پیش اهل نظر

گاه واحد، گهی کثیر شوی این سخن عقل کند باور؟

پیش ارباب صورت و معنی هست از آفتاب روشن‌تر

که به غیر از تو در جهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

□

گر شبی دامنت به دست آرم تا قیامت ز دست نگذارم

گرد کویت به فرق می‌گردم بیش ازین نیست در جهان کارم

گر مرا از سگان خود شمری هر دو عالم به هیچ نشمارم

چون خیالی شدم ز تنهایی تا خیال تو در نظر دارم

کار من جز نشاط و شادی نیست تا به دام غمت گرفتارم

چون بجز تو کسی نمی‌بینم غیر ازین بر زبان نمی‌آرم

که به غیر از تو در جهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

□

همه عالم چو عکس صورت اوست بجز از او کسی ندارد دوست

به مجاز این و آن نهی نامش به حقیقت چو بنگری همه اوست

شد سبو ظرف آب در تحقیق عجب این است کاب عین سبوست

قطره و بحر جز یکی نبود آب دریا، چون بنگری، از جوست

بر دلش کشف کی شود اسرار؟ هر که راضی شود ز مغز به پوست

در رخش روی دوست می‌بینم میل من با جمال او زآن روست

گر چه خود غیر او وجودی نیست لیکن اثبات این حدیث نکوست

که به غیر از تو در جهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

□

تا مرا دیده شد به روی تو باز دامن از غیر تو کشیدم باز

مرغ جان من شکسته درون در هوای تو می‌کند پرواز

عشق فرهاد و طلعت شیرین سر محمود و خاک پای ایاز

بکشی گر ز روی دلداری گره از کار من گشایی باز

هر نفس با دل شکسته‌ی من سخن عشق خود کنی آغاز

در حقیقت بجز تو نیست کسی گر چه پوشیده‌ای لباس مجاز

گفتم اسرار تو بپوشانم بر زبانم روانه گشت این راز

که به غیر از تو در جهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

□

ساقیا، باده‌ی الست بیار تا به می بشکنیم رنج خمار

آن چنان مستم از می عشقت که ز مستی نمی شوم هشیار

بی کمال وجود تو نبود دو جهان را به نیم جو مقدار

هاتف غیب گفت در گوشم که: به تحقیق بشنو ای گفتار

اصل و فرع جهان وجود شماست لیس فی‌الدار غیرکم دیار

بر زبان فصیح می‌شنوم از همه کاینات این اسرار

که به غیر از تو در جهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

□

حسن پوشیده بود زیر نقاب عشق برداشت از میانه حجاب

هر دو در روی خویش فتنه شدند هر دو با هم شدند مست و خراب

در خرابات عاشقی با هم هر دو خوردند بی‌قدح می ناب

هر که را هست دیده‌ی بیدار نرود چشم بخت او در خواب

جزو را هست سوی کل رغیب قطره را هست سوی یم ابواب

دیدن غیر تو خطا باشد نظر این است پیش اهل صواب

چون بجز خود کسی نمی‌بیند زان جهت می‌کند به خویش خطاب

که به غیر از تو در جهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

□

ای ز عکس رخت جهان روشن به خیال تو چشم جان روشن

گشته از رویت آفتاب خجل شده از نورت آسمان روشن

هست از پرتو جمال رخت از مکان تا بلامکان روشن

به زبان شرح عشق نتوان گفت
که نمی‌گردد از بیان روشن

گرچه خود غیر را وجودی نیست
بر عراقی شد این زمان روشن

که به غیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

طاب روح‌النسیم بالاسحار

طاب روح‌النسیم بالاسحار
این دورالندیم بالانوار

در خماریم، کو لب ساقی؟
نیم مستیم کو کرشمه‌ی یار؟

طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم
چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار

خیز، کز لعل یار نوشین لب
به کف آریم جان نوش گوار

که جزین باده بار نرهاند
نیم مستان عشق را ز خمار

در سر زلف یار دل بندیم
تا به روز آید آخر این شب تار

ز آفتابی که کون ذره‌ی اوست
بر فروزیم ذره‌وار عذار

چون که همرنگ آفتاب شویم
شاید آن لحظه گر کنیم اقرار

کاشکار و نهان همه ماییم
»لیس فی‌الدار غیرنا دیار«

ور نشد این سخن تو را روشن
جام گیتی‌نمای را به کف آر

تا ببینی درو، که جمله یکی است
خواه یکصد شمار و خواه هزار

هر پراگنده‌ای، که جمع شود
بر زبانش چنین رود گفتار

گر عراقی زبان فرو بستی
آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

اکوس تلاء لات بمدام
ام شموس تهللت بغمام؟

از صفای می و لطافت جام　　در هم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است و نیست گویی می　　یا مدام است و نیست گویی جام

چون هوا رنگ آفتاب گرفت　　هر دو یکسان شدند نور و ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند　　کار عالم از آن گرفت نظام

گر ندانی که این چه روز و شب است؟　　یا کدام است جام و باده کدام؟

سریان حیات در عالم　　چون می و جام فهم کن تو مدام

انکشاف حجاب علم یقین　　چون شب و روز فرض کن، وسلام

ور نشد این بیان تو را روشن　　جمله ز آغاز کار تا انجام

جام گیتی‌نمای را به کف آر　　تا ببینی به چشم دوست مدام

که همه اوست هر چه هست یقین　　جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

آفتاب رخ تو پیدا شد　　عالم اندر تفش هویدا شد

وام کرد از جمال تو نظری　　حسن رویت بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لبت شکری　　ذوق آن چون بیافت گویا شد

شبنمی بر زمین چکید سحر　　روی خورشید دید و دروا شد

بر هوا شد بخاری از دریا　　باز چون جمع گشت دریا شد

غیرتش غیر در جهان نگذاشت　　لاجرم عین جمله اشیا شد

نسبت اقتدار و فعل به ما　　هم از آن روی بود کو ما شد

جام گیتی‌نمای او ماییم　　که به ما هرچه بود پیدا شد

تا به اکنون مرا نبود خبر　　بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین　　جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

ما چنین تشنه و زلال وصال — همه عالم گرفته مالامال

غرق آبیم و آب می‌جوییم — در وصالیم و بی‌خبر ز وصال

آفتاب اندرون خانه و ما — در بدر می‌رویم، ذره مثال

گنج در آستین و می‌گردیم — گرد هر کوی بهر یک مثقال

چند گردیم خیره گرد جهان؟ — چند باشیم اسیر ظن و خیال؟

در ده، ای ساقی، از لبت جامی — کز نهاد خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنمای — تا چو سایه رخ آورم به زوال

تا ابد با ازل قرین گردد — دی و فردای ما شود همه حال

در چنین حال شاید ار گویم — گر چه باشد به نزد عقل محال

که همه اوست هر چه هست یقین — جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

ای به تو روز و شب جهان روشن — بی‌رخت چشم عاشقان روشن

به حدیث تو کام دل شیرین — به جمال تو چشم جان روشن

شد به نور جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان روشن

آفتاب رخ جهانگیرت — می‌کند دم به دم جهان روشن

ز ابتدا عالم از تو روشن شد — کز یقین می‌شود گمان روشن

می‌نماید ز روی هر ذره — آفتاب رخت عیان روشن

کی توان کرد در خم زلفت — خویشتن را ز خود نهان روشن؟

ای دل تیره، گر نگشت تو را — سر توحید این بیان روشن

اندر آیینه‌ی جهان بنگر — تا ببینی همان زمان روشن

که همه اوست هر چه هست یقین — جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

مطرب عشق می‌نوازد ساز — عاشقی کو؟ که بشنود آواز

هر نفس پرده‌ای دگر ساز — هر زمان زخمه‌ای کند آغاز

همه عالم صدای نغمه اوست — که شنید این چنین صدای دراز؟

راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگاه دارد راز؟

سر او از زبان هر ذره — هم تو بشنو، که من نیم غماز

چه حدیث است در جهان؟ که شنید — سخن سرش از سخن پرداز

خود سخن گفت و خود شنید از خود — کردم اینک سخن برت ایجاز

عشق مشاطه‌ای است رنگ آمیز — که حقیقت کند به رنگ مجاز

تا به دام آورد دل محمود — بترازد به شانه زلف ایاز

نه به اندازه‌ی تو هست سخن — عشق می‌گوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین — جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

عشق ناگاه برکشید علم — تا بهم بر زند وجود و عدم

بی‌قراری عشق شورانگیز — شر و شوری فکند در عالم

در هر آیینه حسن دیگرگون — می‌نماید جمال او هردم

گه برآید به کسوت حوا — گه برآید به صورت آدم

گاه خرم کند دل غمگین — گاه غمگین کند دل خرم

گر کند عالمی خراب چه باک؟ — مهر را از هلاک یک شبنم

می‌نماید که هست و نیست جهان — جز خطی در میان نور و ظلم

گر بخوانی تو این خط موهوم — بشناسی حدوث را ز قدم

معنی حرف کون ظاهر کن — تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین   جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

ای رخت آفتاب عالمتاب   در فضای تو کاینات سراب

در نیاید به چشم تو دو جهان   کی به چشم تو اندر آید خواب؟

پیش ازین بی‌رخت چه بود جهان؟   سایه‌ای در عدم سرای خراب

ز استوا مهر طلعت تو بتافت   سایه از نور مهر یافت خضاب

مهر چون سایه از میان برداشت   ما چه باشیم در میان؟ دریاب

اول و آخر اوست در همه حال   ظاهر و باطن اوست در همه باب

گر صد است، ار هزار، جمله یکی است   در نیاید بجز یکی به حساب

برف خوانند آب را، چو ببست   باز چون حل شود چه گویند آب؟

آب چون رنگ و بوی گل گیرد   لاجرم نام او کنند گلاب

بر زبان فصیح هر ذره   می‌کند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین   جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

روی جانان به چشم جان دیدن   خوش بود، خاصه رایگان دیدن

خوش بود در صفای رخسارش   آشکارا همه نهان دیدن

جز در آیینه‌ی رخش نتوان   عکس رخسار او عیان دیدن

بوی او را بدو توان دریافت   روی او را بدو توان دیدن

دیدن روی دوست خوش باشد   خاصه رخساره‌ای چنان دیدن

خود گرفتم که در صفای رخش   نتوانی همه نهان دیدن

می‌توان آنچه هست و بود و بود   در رخ او یکان یکان دیدن

در خم زلف او، چه خوش باشد   دل گم گشته ناگهان دیدن!

اندر آیینه‌ی جهان باری	می‌توانی به چشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

یارب، آن لعل شکرین چه خوش است؟	یارب، آن روی نازنین چه خوش است؟

با لبش ذوق هم نفس چه نکوست؟	با رخش حسن هم قرین چه خوش است ؟

از خط عنبرین او خواندن	سخن لعل شکرین چه خوش است؟

ور ز من باورت نمی‌افتد	بوسه زن بر لبش، ببین چه خوش است؟

مهر جانان به چشم جان بنگر	در میان گمان یقین چه خوش است؟

من ز خود گشته غایب ، او حاضر	عشق با یار هم چنین چه خوش است ؟

آنکه اندر جهان نمی گنجد	در میان دل حزین چه خوش است ؟

تا فشاند بر آستان درش	عاشقی جان در آستین چه خوش است ؟

در جهان غیر او نمی‌بینم	دلم امروز هم برین چه خوش است؟

که همه اوست هر چه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

بی‌دلی را، که عشق بنوازد	جان او جلوه‌گاه خود سازد

دل او را ز غم به جان آرد	تن او را ز غصه بگدازد

به خودش آنچنان کند مشغول	که به معشوق هم نپردازد

چون کند خانه خالی از اغیار	آن گهی عشق با خود آغازد

زلف خود را به رخ بیاراید	روی خود را به حسن بترازد

بر لب خویش بوس‌ها شمرد	با رخ خویش عشق‌ها بازد

چون درون را همه فرو گیرد	ناگهی از درون برون تازد

با عراقی کرشمه‌ای بکند	دل او را به لطف بنوازد

تا به مستی ز خویشتن برود
به جهان این سخن دراندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

در جام جهان‌نمای اول

در جام جهان‌نمای اول
شد نقش همه جهان مشکل

جام از می عشق برتر آمد
گشت این همه نقش‌ها ممثل

هر ذره ازین نقوش و اشکال
بنمود همه جهان مفصل

یک جرعه و صدهزار ساغر
یک قطره و صد هزاز منهل

بگذر تو ازین قیود مشکل
تا مشکل تو همه شود حل

با این همه، این نقوش و اشکال
گذار، اگر چه نیست مهمل

کین نقش و نگار نیست الا
نقش دومین چشم احوال

در نقش دوم چو باز بینی
رخساره‌ی نقشبند اول

معلوم کنی که اوست موجود
باقی همه نقش‌ها مخیل

خواهی که به نور این حقیقت
چشم دل تو شود مکحل

اخلاق و نقوش خود بدل کن
چون گشت صفات تو مبدل

خود را به شراب خانه انداز
کان جا شود این غرض محصل

زان غمزه‌ی نیم مست ساقی
گر بتوانی به وجه اکمل

بستان قدحی و بی‌خبر شو
از هر چه مفصل است و مجمل

پس هم به دو چشم مست ساقی
می آن نظری به چشم اجمل

می‌بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

□

عشق است که هم می است و هم جام	عشق است می حریف آشام
این جام جهان‌نمای اول	عکسی بود از صفای آن جام
وین غمزه‌ی نیم مست ساقی	نوشد هم ازین می غم انجام
این جام بسر نرفت و زین فیض	گشت آب حیات در جهان عام
زین آب پدید شد حبابی	شد هجده‌هزار عالمش نام؟
آغاز جهان بین چه چیز است؟	بنگر که چه باشدش سرانجام؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا	آن چیز بود به کام و ناکام
آن را که ز می سرشت طینت	بی می نفسی نگیرد آرام
و آن کس که هنوز در خمار است	هم مست شود ولی به ایام
خرم دل آنکه از لب یار	جام می ناب می‌کند وام
ای بی‌خبر از شراب مستی	ننهاده ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا	پختیم؟ و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روزکی چند	بنشین تو ز وقت روز تا شام
می‌نوش به کام دوست باده	پس هم به دور چشم آن لارام
می‌بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان نمای باقی

□

پیش از عدم و وجود عالم	وز کاف «کن» و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست	اظهار حروف اسم اعظم
برداشت به جای خامه انگشت	زد در دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام؟	نامی که طلسم اوست آدم
در همزه‌ی او وجود مدرج	در نقطه‌ی او حروف مدغم

بنوشت و بخواند و باز پوشید | از دیده‌ی هر که نیست محرم

ای طالب اسم اعظم، این نام | خواهی که تو را شود مسلم؟

مفتاح جهان گشا به دست آر | بگشا در این طلسم محکم

بینی که همه به تو مضاف است | معنی صریح و اسم مبهم

چون بند طلسم وا گشودی | بینی که تویی خود اسم اعظم

اسمی که حقیقت مسماست | گر دانستی «اصبت فالزم«

ورنه، کم نام و ننگ خود گیر | میزن در میکده دمادم

چون بگشایند ناگه آن در | بگشای دو چشم شاد و خرم

می‌بین رخ جان فزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

□

پیش از عدم و وجود اغیار | وز سلطنت و ظهور اظهار

سلطان سرای عشق فرمود: | پاک است سرای ما ز اغیار

یعنی که بجز حقیقت او | در دار وجود نیست دیار

واجب شود از شهادت و حکم | کز غیر نه عین بد، نه آثار

لیکن چو به غیر کرد اشارت | اغیار ظهور کرد ناچار

چندان که همه گواه گشتند | بر هستی وحدتش به یکبار

دیدند عیان که اوست موجود | ویشان همگی محال و پندار

گشتند همه گواه و رفتند | هم با سر نیستی ، دگر بار

این بود شهادت» اولوالعلم« | وین بود فرشه را هم اقرار

این بود همه بدایت خلق | وین بود همه نهایت کار

این کثرت نفس بهر آن بود | تا وحدت از آن شود پدیدار

چون ظاهر شد که جز یکی نیست | چه فایده از ظهور بسیار؟

گر در نظر تو کثرت آید　　وحدت بود آن، ولی به اطوار

چون سر کثیر جمله دیدی　　کثرت همه نقش وحدت نگار

فی‌الجمله، ز غیر دیده بر دوز　　این است طریق اهل انوار

می‌بین رخ جان فزای ساقی　　در جام جهان نمای باقی

□

عشق از سر کوی خود سفر کرد　　بر مرتبه‌ها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت در حال　　هر کتم عدم، که پی سپر کرد

می‌جست نشان صورت خود　　چون در دل تنگ ما نظر کرد

وا یافت امانت خود آنجا　　آنگه چو نظر به بام و در کرد

خود آن سر کوی بود کاول　　زانجا به همه جهان سفر کرد

جان را به امانت خود آنجا　　واداشت، لباس خود بدر کرد

در جان پوشید و باز خود را　　آن بار لباس مختصر کرد

وآنگاه چو آفتاب تابان　　سر از سر هر سرای در کرد

اول که به خود نمود خود را　　انسان شد و نام خود بشر کرد

فی‌الجمله، به چشم بند اغیار　　ظاهر شد و نام خود دگر کرد

تغییر صور کجا تواند　　در نعت کمال او اثر کرد؟

تقلیب و ظهور او در احوال　　اظهار کمال بیشتر کرد

ای دیده، تو نیز دیده بگشای　　ما را چو ز خویشتن خبر کرد

می‌بین رخ جان فزای ساقی　　در جام جهان نمای باقی

□

عشق از پس پرده روی بنمود　　کردم چو نگاه، روی من بود

پیش رخ خویش سجده کردم　　آن لحظه که او جمال بنمود

خود را به کنار در کشیدم — آنگاه که او کنار بگشود

دادیم همه بوسه بر لب خویش — آن دم که لبم لبانش می‌سود

بودم یکی، دو می‌نمودیم — نابود شد آن نمود در بود

چون سایه به آفتاب پیوست — از ظلمت بود خود برآسود

چون سوخته شد تمام هیزم — پیدا نشود از آن سپس دود

گویند که عشق را بپوشان — خورشید به گل نشاید اندود

آن کس که زیان خویش خواهد — پند من و تو ندارَدش سود

پروانه که ذوق سوختن یافت — نبود به شعاع شمع خشنود

این حالت اگرت عجب نماید — بشنو ز من، ار توانی اشنود

برخیز، اگر حریف مایی — آهنگ شرابخانه کن زود

می‌باش خراب در خرابات — ور بتوانی به چشم مقصود

می‌بین رخ جان فزای ساقی — در جام جهان نمای باقی

□

یاری است مرا، ورای پرده — انوار رخش سوای پرده

برداشت ز رخ نقاب و گفتا: — می‌بین رخ من به جای پرده

هرچ از دو جهان تو را خوش آید — میدان که منم ورای پرده

عالم همه پرده‌ی مصور — اشیا همه نقش‌های پرده

در پرده چو من سخن سرایم — چون خوش نبود نوای پرده؟

این پرده مرا ز تو جدا کرد — این است خود اقتضای پرده

نی نی،که میان ما جدایی — هرگز نکند غطای پرده

**تو تار ردای کبریایی		ما را نبود ردای پرده**

**جای تو همیشه در دل ماست		بیرون ز در است جای پرده**

**من مردم دیده‌ی جهانم		دیده نبود سزای پرده**

**گر غیر من است پرده، خود نیست		ورنه منم انتهای پرده**

**تو هم به سزای پرده برخیز		وز دیده‌ی خود گشای پرده**

**می‌بین رخ جان فزای ساقی		در جام جهان نمای باقی**

□

**آن مرغک نازنین پر و بال		گشتی همه گرد کوه اقبال**

**بودی شب و روز در تکاپوی		کردی همه ساله کشف احوال**

**جایی برسید او به یک دم		کان جا نرسد کسی به صد سال**

**در اوج فضای عشق روزی		پرواز گرفت و من به دنبال**

**ناگاه عقابی اندر آمد		آورد شکسته را به چنگال**

**او را چه محل؟ که هر دو عالم		چون باز کند ز هم پر و بال**

**در قبضه‌ی او چنان نماید		کاندر رخ خوب نقطه‌ی خال**

**خالی است جهان شکار وحدت		کثرت عدم محال در حال**

**این حال تو را چو گشت روشن		بگذر ز حدیث پار و امسال**

**گرد سر کوی حال می‌گرد		خاک در او به دیده می‌مال**

**تا کشف شود تو را حقیقت		از آینه‌ی عدوم اعمال**

**ظاهر گردد تو را به تقصیل		این راز که گفته شد به اجمال**

**دیدی چو یقین که می‌توان دید		پس بر در دل نشین چو ابدال**

**می‌بین رخ جان فزای ساقی		در جام جهان نمای باقی**

در میکده با حریف قلاش

در میکده با حریف قلاش / بنشین و شراب نوش و خوش باش

از خط خوش نگار بر خوان / سر دو جهان، ولی مکن فاش

بر نقش و نگار فتنه گشتم / زان رو که نمی‌رسم به نقاش

تا با خودم، از خودم خبر نیست / با خود نفسی نبودمی کاش

مخمور میم، بیار ساقی / نقل و می از آن لب شکر پاش

در صومعه‌ها چو می‌نگنجد / دردی کش و می‌پرست و قلاش

من نیز به ترک زهد گفتم / اینک شب و روز همچو اوباش

در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

□

ای روی تو شمع مجلس افروز / سودای تو آتش جگرسوز

رخسار خوش تو عاشقان را / خوشتر ز هزار عید نوروز

بگشای لبت به خنده، بنمای / از لعل، تو گوهر شب افروز

زنهار! از آن دو چشم مستت / فریاد! از آن دو زلف کین توز

چون زلف، تو کج مباز با ما / از قد تو راستی بیاموز

ساقی بده، آن می طرب را / بستان ز من این دل غم اندوز

آن رفت که رفتمی به مسجد / اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

□

ای مطرب عشق، ساز بنواز / کان یار نشد هنوز دمساز

دشنام دهد به جای بوسه / و آن نیز به صد کرشمه و ناز

پنهان چه زنم نوای عشقش؟ کز پرده برون فتاده این راز

در پاش کسی که سر نیفکند چون طره‌ی او نشد سرافراز

در بند خودم، بیار ساقی آن می که رهاندم ز خود باز

عمری است کز آروزی آن می چون جام بمانده‌ام دهن باز

گفتی که: بجوی تا بیابی اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، بده آب زندگانی اکسیر حیات جاودانی

می ده، که نمی‌شود میسر بی‌آب حیات زندگانی

هم خضر خجل، هم آب حیوان چون از خط و لب شکرفشانی

گوشم چو صدف شود گهر چین زان دم که ز لعل در چکانی

شمشیر مکش به کشتن ما کز ناز و کرشمه در نمانی

هر لحظه کرشمه‌ای دگر کن بفریب مرا، چنان که دانی

در آرزوی لب تو بودم چون دست نداد کامرانی

در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

□

وقت طرب است، ساقیا، خیز در ده قدح نشاط انگیز

از جور تو رستخیز برخاست بنشان شر و شور و فتنه، برخیز

بستان دل عاشقان شیدا وز طره‌ی دلربا درآویز

خون دل ما بریز و آنگاه با خاک درت بهم برآمیز

وآن خنجر غمزه‌ی دلاور هر لحظه به خون ما بکن تیز

کردم هوس لبت، ندیدم کامی چو از آن لب شکرریز

نذری کردم که: تا توانم توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، چه کنم به ساغر و جام؟ مستم کن از می غم انجام

با یاد لب تو عاشقان را حاجت نبود به ساغر و جام

گوشم سخن لب تو بشنود خشنود شد، از لبت، به دشنام

دل زلف تو دانه دید، ناگاه افتاد به بوی دانه در دام

سودای دو زلف بیقرارت برد از دل من قرار و آرام

باشد که رسم به کام روزی در راه امید می‌زنم گام

ور زانکه نشد لب تو روزی دانی چه کنم به کام و ناکام؟

در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

□

دست از دل بیقرار شستم وندر سر زلف یار بستم

بی‌دل شدم وز جان به یکبار چون طره‌ی یار برشکستم

گویند چگونه‌ای؟ چه گویم؟ هستم ز غمش چنان که هستم

خود را ز چه غمش برآرم گر طره‌ی او فتد به دستم

در دام بلا فتاده بودم هم طره‌ی او گرفت دستم

ساقی، قدحی، که از می عشق چون چشم خوش تو نیم مستم

شد نوبت خویشتن پرستی آمد گه آنکه می‌پرستم

فارغ شوم از غم عراقی از زحمت او چو باز رستم

در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، می مهر ریز در کام بنما به شب آفتاب از جام

آن جام جهان‌نما به من ده **تا بنگرم اندرو سرانجام**

بینم مگر آفتاب رویت **تابان سحری ز مشرق جام**

جان پیش رخ تو برفشانم **گر بنگرم آن رخ غم انجام**

خود ذره چو آفتاب بیند **در سایه دلش نگیرد آرام**

در بند خودم، نمی‌توانم **کازاد شوم ز بند ایام**

کو دانه‌ی می؟ که مرغ جانم **یک بار خلاص یابد از دام**

کی باز رهم ز بیم و امید؟ **کی پاک شوم ز ننگ و از نام؟**

کی خانه‌ی من خراب گردد؟ **تا مهر درآید از در و بام**

در صومعه مدتی نشستم **بر بوی تو، چون نیافتم کام**

در میکده می‌کشم سبویی **باشد که بیابم از تو بویی**

□

ساقی بنما رخ نکویت **تا جام طرب کشم به بویت**

ناخورده شراب مست گردد **نظارگی از رخ نکویت**

گر صاف نمی‌دهی، که خاکم **یاد آر به دردی سبویت**

مگذار ز تشنگی بمیرم **نایافته قطره‌ای ز جویت**

آیا بود آنکه چشم تشنه **سیراب شود ز آب رویت؟**

یا هیچ بود که ناتوانی **یابد سحری نسیم کویت؟**

از توبه و زهد توبه کردم **تا بو که رسم دمی به سویت**

دل جست و تو را نیافت، افسوس **واماند کنون ز جست و جویت**

خوی تو نکوست با همه کس **با من ز چه بدفتاد خویت؟**

می‌گریم روز در فراقت **می‌نالم شب در آرزویت**

بر بوی تو روزگار بگذشت **از بخت نیافتم چو بویت**

در میکده می‌کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی | پیش آر حیات جاودانی

می ده، که کسی نیافت هرگز | بی آب حیات زندگانی

در مجلس عشق مفلسی را | پر کن دو سه رطل رایگانی

شاید که دهی به دوستداری | آن ساغر مهر دوستگانی

برخیزم و ترک خویش گیرم | گر هیچ تو با خودم نشانی

ور از من غمت درآید | جان پیش کشم ز شادمانی

جان را ز دو دیده دوست دارم | زان رو که تو در میان آنی

از عاشق خود کران چه گیری؟ | چون با دل و جانش درمیانی

از بهر رخ تو می‌کند چشم | از دیده همیشه دیده‌بانی

در آرزوی رخ تو بودم | عمری چو نیافتم امانی

در میکده می‌کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، ز شراب‌خانه‌ی نوش | یک جام بیاور و ببر هوش

مستم کن، آنچنان که در حال | از هستی خود کنم فراموش

ور خود سوی من کنی نگاهی | بی‌باده شوم خراب و مدهوش

سرمست شوم چو چشم ساقی | گر هیچ بیابم از لبت نوش

کی بود که ز لطف دلنوازت | گیرم همه کام دل در آغوش؟

دارد چو به لطف دلبرم چشم | می‌دار تو هم به حال او گوش

مگذار برهنه‌ام ز لطفت | در من تو ز مهر جامه‌ای پوش

چون نیست مرا کسی خریدار | مولای توام، تو نیز مفروش

دیگ دل من، که نیز خام است | بر آتش شوق سر زند جوش

در صومعه حشمتت ندیدم اکنون شب و روز بر سر دوش

در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، بده آب آتش افروز چون سوختیم تمام تر سوز

این آتش من به آب بنشان وز آب من آتشی برافروز

می ده، که ز باده‌ی شبانه در سر بودم خمار امروز

در ساغر دل شراب افکن کز پرتو آن شود شبم روز

گفتی که: بنال زار هر شب ماتم زده را تو نوحه ماموز

چون با من خسته می‌نسازی چه سود ز ناله‌ی من و سوز؟

دل را ز تو تا شکیب افتاد بر لشکر غم نگشت پیروز

بخشای برین دل جگرخوار رحم آر بدین تن غم اندوز

من می‌شکنم، تو باز می‌بند من می‌درم، از کرم تو می‌دوز

از توبه و زهد توبه کردم اینک چو قلندران شب و روز

در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، سر درد سر ندارم بشکن به نسیم می خمارم

یک جرعه ز جام می به من ده تا درد کشم، که خاکسارم

از جام تو قانعم به دردی حاشا که به جرعه سر درآرم

یادآر مرا به دردی خم کز خاک در تو یادگارم

بگذار که بر درت نشینم آخر نه ز کوی تو غبارم؟

از دست مده، که رفتم از دست دستیم بده، که دوستدارم

زنده نفسی برای آنم تا پیش رخ تو جان سپارم

این یک نفسم تو نیز خوش دار | چون با نفسی فتاد کارم
نایافته بوی گلشن وصل | در سینه شکست هجر خارم
در سر دارم که بعد از امروز | دست از همه کارها بدارم
در میکده می‌کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، دو سه دم که هست باقی | در ده مدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک | من قبل فوات الاعتباق
در کیسه‌ی نقد نیست جز جان | بستان قدحی، بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی | روحی بلغت الی التراق
دردا! که به خیره عمر بگذشت | نابوده میان ما تلاقی
فاستعذب مسمعی حدیثا | مذتاب بذکر کم مذاق
من زان توام، تو هم مرا باش | خوش باش به عشق اتفاقی
اشتاق الی لقاک، فانظر | لی وجهک نظرةًالا لاق
بگذار که بر در تو باشد | کمتر سگک درت عراقی
استوطن بابکم عسی ان | یحطی نظرا بکم حداق
در میکده می‌کشم سبویی | باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، قدحی، که نیم مستیم | مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم | در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقه‌ها دریدیم | وز دست تو توبه‌ها شکستیم
جز جان گروی دگر نداریم | بپذیر، که نیک تنگ دستیم
ما را برهان ز ما، که تا ما | با خویشتنیم بت پرستیم

ما هرچه که داشتیم پیوند — **از بهر تو آن همه گسستیم**

بر درگه لطف تو فتادیم — **در رحمت تو امید بستیم**

گر نیک و بدیم، ور بد و نیک — **هم آن توایم، هر چه هستیم**

در ده قدحی، که از عراقی — **الا به شراب وا نرستیم**

در میکده می‌کشم سبویی — **باشد که بیابم از تو بویی**

تركيبات

عشق ار به تو رخ عیان نماید

عشق ار به تو رخ عیان نماید   **در آینه‌ی جهان نماید**

این آینه چهره‌ی حقیقت   **هر دم به تو رایگان نماید**

یک دایره فرض کن جهان را   **هر نقطه ازو میان نماید**

این دایره بیش نقطه‌ای نیست   **لیکن به نظر چنان نماید**

رو نقطه‌ی آتشی بگردان   **تا دایره‌ای روان نماید**

این نقطه ز سرعت تحرک   **صد دایره هر زمان نماید**

این نقطه به تو شهادت و غیب   **هم ظاهر و هم نهان نماید**

آن نقطه به تو کمال مطلق   **در صورت این و آن نماید**

آن سرعت دور نقطه دایم   **ساکن به یکی مکان نماید**

هر لمحه به تو کمال هستی   **در کسوت ناقصان نماید**

آن نقطه بیان کنم چه چیز است   **هر چند تو را گمان نماید**

آن نقطه بدان که ظل نور است   **کان نور ورای جان نماید**

آن نور دل پیمبر ماست   **اکنون به تو حق عیان نماید**

آن بحر محیط بی‌کرانه   **و آن نور بسیط جاودانه**

□

آن بحر، که موج اوست دریا   **و آن نور، که ظل اوست اشیا**

نوری که جمال جمله هستی   **از تاب جمال اوست پیدا**

اول ز پی نظاره‌ی او   **شد عین همه جهان مهیا**

و آخر هم آفتاب رویش   **شد صورت جسم و جان هویدا**

او روی حق است و عین حق نیز   **بل عین حقیقت است و اعلا**

دریاب، که اوست اسم اعظم — زو گشت عیان صفات و اسما

آن ذات که حق بود صفاتش — او را بنگر، چه باشد اسما؟

اسمی که بود صفات او حق — بنگر که چه باشدش مسما

و آن نور که حق بدو توان دید — باشد همه والضحی و طاها

فی‌الجمله کمال صورت اوست — آیینه‌ی ذات حق تعالی

در آینه مصطفی چه بیند؟ — جز حسن و جمال ذات والا

کو عاشق روی حق؟ بیا گو — بنگر رخ خوب مصطفی را

در صورت او حق ار ندیدی — اینجا به یقین ببینی آنجا

در صورت شرح او عراقی — چون دید حقیقت آشکارا

امید که از شفاعت او — حاصل شودش کلام اعلی

تا هر نفسی به دیده‌ی حق — بینند همه جمال مطلق

ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب

ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب — بنمود تیره‌شب رخ خورشید مه نقاب

منگر بدان که روز فروشد، تو می بیار — کز آسمان جام برآید صد آفتاب

بنیاد عمر اگر چه خراب است، باک نیست — خوشتر بود بهار خراباتیان خراب

یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند — بیدار کن به بوی می این خفته را ز خواب

بگشا سر قنینه، که در بند مانده‌ام — وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

خواهم به خواب در شوم از مستی آنچنان — کواز صور برنکند هم مرا ز خواب

مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم — وز شور و عربده همه عالم کنم خراب

تا او بود همه، نه جهان ماند و نه من — خود بشنود ز خود «لمن الملک «را جواب

ساقی، مدار چشم امیدم در انتظار صافی و درد، هرچه بود، جرعه‌ای بیار

□

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم خود را دمی مگر به خرابات افگنم

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار زین حقه‌ی دو رنگ جهان مهره برچنم

قلاش وار بر سر عالم نهم قدم عیاروار از خودی خود بر اشکنم

در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام؟ تا کی چو کرم پیله همی گرد خود تنم؟

پیوسته شد، چو شبنم، بودم به آفتاب شاید که این زمانه «انا الشمس» در زنم

آری چو آفتاب بیفتد در آینه گوید هر آینه که: همه مهر روشنم

سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای تا آفتاب غیب درآید ز روزنم

چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز معذور باشم ار ز «انا الشمس «دم زنم

چون شمع شد وجود من از شمع تفرقه مطلق بود وجود من، ار چه معینم

چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم

ساقی، بیار دانه‌ی مرغان لامکان در پیش مرغ همت من دانه‌ای افشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

بگذارم این قفس، که پر و بال من شکست زان سوی کاینات یکی بال گسترم

در بوستان بی‌خبری جلوه‌ای کنم وز آشیان هفت دری جان برون برم

شهباز عرشیم، که به پرواز من سزد سدره مقام و کنگره‌ی عرش منظرم

چه عرش و چه ثری؟ که همه ذره‌ای بود در پیش آفتاب ضمیر منورم

نز ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب در بحر ژرف بیخودی ار غوطه‌ای خورم

»سبحانی» آن نفس ز من ار بشنوی بدانک آن او بود، نه من، به سوی هیچ ننگرم

ای بی‌خبر ز حالت مستان با خبر باری نظاره کن، به خرابات بر گذر

□

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده‌اند
بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟

خود را، چو گوی، در خم چوگان فکنده‌اند
گوی مرا از خم چوگان ربوده‌اند

کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند
بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند

تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب
بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند

هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست
آیینه‌ی دل از قبل آن زدوده‌اند

در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند
اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟

آن دم که گفته‌اند «اناالحق «ز بیخودی
آندم بدان که ایشان، ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند
کز ما در عدم، همه خود مست زاده‌اند

□

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند
بر خاک تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند

از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را
خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند

این لطف بین که: بی‌غرض این خاک تیره را
از دردیی سرشته‌ی انوار کرده‌اند

این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان
آب و گلی خزانه‌ی اسرار کرده‌اند

در صبح دم برای صبوح از نسیم می
مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند

چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر
نظارگی خویش به دیدار کرده‌اند

نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع
در ضمن آن جمال خود اظهار کرده‌اند

افکند بحر عشق صدف چون به هر طرف
گوهرشناس بهر گهر نشکند صدف

□

چندین هزار قطره‌ی دریای بی‌کران
افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان

ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط
هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر
در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر **توحید بی‌مشارکت آنجا شود عیان**

بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانک **او باشد و هم او بود و هیچ این و آن**

جمله یکی بود، نبود از دویی خبر **نه عرش، نه ثری، نه اشارت، نه ترجمان**

این قطره‌ای ز قلزم توحید بیش نیست **ناید یقین حقیقت توحید در میان**

توحید لایزال نیاید چو در مقال **روشن کنم ضمیر به توحید ذوالجلال**

□

برتر ز چند و چون جبروت جلال او **بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او**

نگذاشت و نگذرد نظر هیچ کاملی **گرد سرادقات جمال و کمال او**

گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان **ناچیز گشتی از سطوات جلال او**

ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال **عالم بسوختی ز فروغ جمال او**

از لطف قهر باز نموده فراق او **وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او**

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان **در حسرت جمال رخ بی‌مثال او**

بس یافته نسیم گلستان ز رافتش **زنده شده به بوی نسیم شمال او**

ای بی‌خبر ز نفحه‌ی گلزار بوی او **آخر بنال زار سحرگه به کوی او**

ای بی‌نیاز، آمده‌ام بر در تو باز **بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز**

امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام **امید کز درت نشوم ناامید باز**

دل زان توست، بر سر کویت فکنده‌ام **زیرا به دل تویی، که تو دانیش جمله راز**

گر یک نظر کنی به دل سوخته جگر **بازش رهانی از تف هجران جان گداز**

از کارسازی دل خود عاجز آمده‌ام **از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز**

خوارش مکن به ذل حجاب خود، ای عزیز **زیرا که از نخست بپرورده‌ای به ناز**

چون بر در تو بار بود دوستانت را **ای دوست، در به روی طفیلی مکن فراز**

بخشای بر عراقی مسکینت، ای کریم **از لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم**

در مرثیه‌ی بهاء الدین زکریا

چون ننالم؟ چرا نگریم زار؟ — چون نمویم؟ که می‌نیابم یار

کارم از دست رفت و دست از کار — دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار

دل فگارم، چرا نگریم خون؟ — دردمندم، چرا ننالم زار؟

خاک بر فرق سر چرا نکنم؟ — چون نشویم به خون دل رخسار؟

یار غارم ز دست رفت، دریغ! — ماندم، افسوس، پای بر دم مار

آفتابم ز خانه بیرون شد — منم امروز و وحشت شب تار

حال بیچاره‌ای چگونه بود؟ — رفته از سر مسیح و او بیمار

خود همه خون گریستی بر من — بودی ار دوستی مرا غم‌خوار

روشنایی ده رفت، افسوس! — منم امروز و دیده‌ای خونبار

آن چنانم که دشمنم چو بدید — زار بگریست بر دل من، زار

خاطر عاشقی چگونه بود — هم دل از دست رفته، هم دلدار؟

سوختم ز آتش جدایی او — مرهمم نیست جز غم و تیمار

روز و شب خون گریستی بر من — بودی ار چشم بخت من بیدار

کارم از گریه راست می‌نشود — چه کنم؟ چیست چاره‌ی این کار؟

دلم از من بسی خراب‌تر است — خاطرم از جگرم کباب‌تر است

□

دوش پرسیدم از دل غمگین: — بی‌رخ یار چونی، ای مسکین؟

دل بنالید زار و گفت :مپرس — چه دهم شرح؟ حال من می‌بین

چون بود حال ناتوان موری — که کند قصد کعبه از در چین؟

زیر چنگ آردش دمی سیمرغ — بردش برتر از سپهر برین

باز سیمرغ بر پرد به هوا — ماند او اندر آن مقام حزین

منم آن مور، آنکه سیمرغم — مرغ عرش آشیان سدره نشین

آنکه کرد از قفس چنان پرواز — کاثرش در نیافت روح‌الامین

چون به گردش نمی‌رسد جبریل — چه عجب گر نماندش او به زمین؟

زیبد ار بفکند قفس سیمرغ — بی‌صدف قدر یافت در ثمین؟

چون نگنجید زیر نه پرده — شد، سراپرده زد به علیین

از حدود صفات بیرون شد — وندر اقطار ذات یافت مکین

او روان کرده سوی رضوان انس — ما ز شوقش تپان چون روح‌القدس

□

شاید ار شود در جهان فکنیم — گریه بر پیر و بر جوان فکنیم

رستخیزی ز جان برانگیزیم — غلغلی در همه جهان فکنیم

بر فروزیم آتشی ز درون — شورشی در جهانیان فکنیم

سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم — خاک بر سر، زمان زمان فکنیم

آب حسرت روان کنیم از چشم — سیل خون در حصار جان فکنیم

غرق خونیم، خیز تا خود را — زین خطرگاه بر کران فکنیم

قدمی بر هوا نهیم، مگر — خویشتن را بر آسمان فکنیم

از پی جست و جوی او نظری — در ریاضات خوش جنان فکنیم

ور نیابیم در مکان او را — خویشتن را به لامکان فکنیم

مرکب عشق زیر ران آریم — رخت از آن سوی کن فکان فکنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز — عرضه داریم از زبان نیاز

□

کان تمنای جان حیران کو؟ — آرزوی دل مریدان کو؟

ما همه عاشقیم و دوست کجاست؟ دردمندیم جمله ، درمان کو؟
گرد میدان قدس بر گردیم کاخر آن شهسوار میدان کو؟
بر رسیم از مواکب ارواح کای ندیمان خاص، سلطان کو؟
پیش مرغان عرش لابه کنیم کاخر این تخت را سلیمان کو؟
شاهباز فضای قدس کجاست؟ آفتاب سپهر عرفان کو؟
پرتو آفتاب سر قدم در سر این حدوث تابان کو؟
چند اشارت خود، صریح کنیم: غوث دین، قطب چرخ ایمان کو؟
مطلع نور ذوالجلال کجاست؟ مشرق قدس فیض سبحان کو؟
خاتم اولیاء امام زمان مرشد صدهزار حیران کو؟
صاحب حق، بهای عالم قدس، زکریا، ندیم رحمان کو؟
چه عجب گر به گوش جان همه آید از سر غیب این کلمه

□

کین دم آن سرور شما با ماست زانکه امروز دست او بالاست
دست او در یمین لم یزل است رتبتش برتر ازو قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسین است مجلس او رباط او ادنی‌ست
در هوای هویتش جولان در سرای حقیقتش ماوی‌ست
هر دو عالم درون قبضه‌ی اوست بار او در درون صفه‌ی ماست
گوهر «کل من علیها فان« در کف آشنای بحر بقاست
گرچه در جای نیست، لیک ز لطف هر کجا کان طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید ورنه او در همه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابان است عیب از بوم و دیده‌ی اعمی‌ست
هر که خواهد که روی او بیند گو: ببین روی جان، اگر بیناست

دیده‌ی روح بین به دست آرید
گرتان آرزوی مولاناست
آنکه او را میان جان جوییم
چون نیابیم، ذکر او گوییم

□

ای گرفته ولایت از تو نظام
چون نبوت به مصطفی شده تام
دیده‌ی مصطفی به تو روشن
شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا به قدم
هم تو مبعوث انبیا به مقام
دل ابدال چاکر تو ز جان
جان اوتاد از دو دیده غلام
بی‌تو ما بی‌مراد مانده و تو
یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی
یاد آری در آن خجسته مقام؟
چه شود گر کند در آن حضرت
ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو
کار بیچاره‌ای شود به نظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل
روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی‌تاب مهر چون باشد؟
هم چنانیم بی‌رخت و سلام
گرچه سهل است این ثنا :بنیوش:
مهری از لطف، عیب ذره بپوش

□

بر تو انوار حق مقرر باد
حسن او بر تو هردم اظهر باد
به تجلی ذات، طلعت تو
چون دلت، لحظه لحظه انور باد
در طرب‌خانه‌ی وصال قدم
هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت
منظر قدسیان منور باد
وز نسیم ریاض انفاست
جان روحانیان معطر باد
به جمالت، که مجمع حسن است
دیده‌ی جان ما منور باد
هر سعادت که حاصل است تو را
دوستان تو را میسر باد

هفت فرزند تو، که اوتادند، هر یک غوث هفت کشور باد

قطبشان صدر صفه‌ی ملکوت که مقامش ز عرش برتر باد

بر سر کوی هر یکی گردون چون عراقی کمینه چاکر باد

دوحه‌ی روضه‌ی منور تو رشک گلزار خلد ازهر باد

رباعيات

با آنکه خوش آید از تو، ای یار، جفا
لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا

با این همه راضیم به دشنام از تو
از دوست چه دشنام؟ چه نفرین؟ چه دعا؟

□

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا
افکنده کله از سر و نعلین ز پا

پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدا
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

□

ای دوست، به دوستی قرینیم تو را
هر جا که قدم نهی زمینیم تو را

در مذهب عاشقی روا نیست که ما:
عالم به تو بینیم و نبینیم تو را

□

ای دوست، فتاد با تو حالی دل را
مگذار ز لطف خویش خالی دل را

زیبد به جمال تو خود بیارایی دل
زیرا که تو بس لایق حالی دل را

□

سودای تو کرد لاابالی دل را
عشق تو فزود غصه حالی دل را

هر چند ز چشم زخم دوری، ای بینایی
نزدیک منی چو در خیال دل را

□

تا با توام، از تو جان دهم آدم را
وز نور تو روشنی دهم عالم را

چون بی‌تو بوم، قوت آنم نبود
کز سینه به کام خود برآرم دم را

□

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا
در هر نفسی درد دلی نیست مرا

مشکل‌تر ازین چیست؟ که ایام شباب
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

دل بر تو نهم، زنم بداندیشان را وز تو نبرم ستیزه‌ی ایشان را

گر عمر مرا در سر کار تو شود عهد تو به میراث دهم خویشان را

□

از باده‌ی عشق شد مگر گوهر ما؟ آمد به فغان ز دست ما ساغر ما

از بسکه همی خوریم می را بر می ما درسر می شدیم و می در سر ما

□

ای روی تو آرزوی دیرینه‌ی ما جز مهر تو نیست در دل و سینه‌ی ما

از صیقل آدمی زداییم درون تا عکس رخت فتد در آیینه‌ی ما

□

گل صبح دم از باد برآشفت و بریخت با باد صبا حکایتی گفت و بریخت

بد عهدی عمر بین، که گل ده روزه سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت

□

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت وز دیده بسی خون دل ساده بریخت

بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

□

ای جمله‌ی خلق را ز بالا و ز پست آورده ز لطف خویش از نیست به هست

بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه؟ در سایه‌ی عفو تو چه هشیار و چه مست؟

□

پیری ز خرابات برون آمد مست دل رفته ز دست و جام می بر کف دست

گفتا: می نوش، کاندرین عالم پست جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

گفتم: دل من، گفت که: خون کرده‌ی ماست
گفتم: جگرم، گفت که: آزرده‌ی ماست

گفتم که: بریز خون من، گفت برو
کازاد کسی بود که پرورده‌ی ماست

□

ماییم که بی‌مایی ما مایه‌ی ماست
خود طفل خودیم و عشق ما دایه‌ی ماست

فی‌الجمله عروس غیب همسایه‌ی ماست
وین طرفه که همسایه‌ی ما سایه‌ی ماست

□

آن دوستی قدیم ما چون گشته است؟
مانده است به جای؟ یا دگرگون گشته است؟

از تو خبرم نیست که با ما چونی
باری، دل من ز عشق تو خون گشته است

□

در دام غمت دلم زبون افتاده است
دریاب، که خسته بی‌سکون افتاده است

شاید که بپرسی و دلم شاد کنی
چون می‌دانی که بی تو چون افتاده است؟

□

هرگز بت من روی به کس ننموده است
این گفت و مگوی مردمان بیهوده است

آن کس که تو را به راستی بستوده است
او نیز حکایت از کسی بشنوده است

□

معشوقه و عشق عاشقان یک نفس است
رو هم نفسی جو، که جهان یک نفس است

با هم نفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یک نفس است

□

دل رفت بر کسی که بی‌ماش خوش است
غم خوش نبود، ولیک غمهاش خوش است

جان می‌طلبد، نمی‌دهم روزی چند
جان را محلی نیست، تقاضاش خوش است

عشق تو، که سرمایه‌ی این درویش است
ز اندازه‌ی هر هوس‌پرستی بیش است
شوری است، که از ازل مرا در سر بود
کاری است، که تا ابد مرا در پیش است

□

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشق است
ذهنی، که رموز عشق داند، عشق است
مهری، که تو را از تو رهاند، عشق است
لطفی، که تو را بدو رساند، عشق است

□

بیمار توام، روی توام درمان است
جان داروی عاشقان رخ جانان است
بشتاب، که جانم به لب آمد بی‌تو
دریاب مرا، که بیش نتوان دانست

□

این دوره‌ی سالوس، که نتوان دانست
می‌باش به ناموس، که نتوان دانست
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن
پای همه می‌بوس، که نتوان دانست

□

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست:
کان کیست که او حقیقت جان دانست؟
بگشاد زبان و گفت: ای آصف رای
این منطق طیر است، سلیمان دانست

□

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست
تا راه توان به وصل جانان دانست
ره می‌نبریم و هم طمع می نبریم
نتوان دانست، بو که نتوان دانست

□

چشمم ز غم عشق تو خون باران است
جان در سر کارت کنم، این بار آن است
از دوستی تو بر دلم باری نیست
محروم شدم ز خدمتت، بار آن است

اول قدم از عشق سر انداختن است
جان باختن است و با بلا ساختن است

اول این است و آخرش دانی چیست؟
خود را ز خودی خود بپرداختن است

□

از گلشن جان بی‌خبری، خار این است
میلت به طبیعت است، دشوار این است

از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی
در هستی حق نیست شوی، کار این است

□

با حکم خدایی، که قضایش این است
می‌ساز، دلا، مگر رضایش این است

ایزد به کدامین گنهم داد جزا؟
توبه ز گناهی، که جزایش این است

□

هر چند که دل را غم عشق آیین است
چشم است که آفت دل مسکین است

من معترفم که شاهد دل معنی است
اما چه کنم؟ که چشم صورت بین است

□

ایزد، که جهان در کنف قدرت اوست
دو چیز به تو بداد، کان سخت نکوست

هم سیرت آن که دوست داری کس را
هم صورت آن که کس تو را دارد دوست

□

در دور شراب و جام و ساقی همه اوست
در پرده مخالف و عراقی همه اوست

گر زانکه به تحقیق نظر خواهی کرد
نامی است بدین و آن و باقی همه اوست

□

هر چند کباب دل و چشم تر هست
هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست

تو پنداری که بی تو خواب و خور هست؟
بی روی تو خواب و خور کجا در خور هست؟

گردنده فلک دلیر و دیر است که هست غرنده بسان شیر و دیر است که هست

یاران همه رفتند و نشد دیر تهی ما نیز رویم دیر و دیر است که هست

□

بی آنکه دو دیده بر جمالت نگریست در آرزوی روی تو خونابه گریست

بیچاره بمانده‌ام، دریغا! بی تو بیچاره کسی که بی تواش باید زیست

□

اندر ره عشق دی و کی پیدا نیست مستان شده‌اند و هیچ می پیدا نیست

مردان رهش ز خویش پوشیده روند زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

□

ای دوست بیا، که بی تو آرامم نیست در بزم طرب بی‌تو می و جامم نیست

کام دل و آرزوی من دیدن توست جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

□

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست

در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

□

رخ عرضه کنیم، گوی: این زر سره نیست جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست

دل نپسندی، که مایه‌ی ناسره است هر مایه که قلب است عجب گر سره نیست!

□

عشق تو ز عالم هیولانی نیست سودای تو حد عقل انسانی نیست

ما را به تو اتصال روحانی هست سهل است گر اتفاق جسمانی نیست

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت / بر خوان تکلف جگری بریان داشت

از آب دو دیده شربتی پیش آورد / بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

□

افسوس! که ایام جوانی بگذشت / سرمایه‌ی عیش جاودانی بگذشت

تشنه به کنار جوی چندان خفتم / کز جوی من آب زندگانی بگذشت

□

دردا! که دلم خبر ز دلدار نیافت / از گلبن وصل تو بجز خار نیافت

عمری به امید حلقه زد بر در او / چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

□

عالم ز لباس شادیم عریان یافت / با دیده‌ی پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید / هر صبح که خندید مرا گریان یافت

□

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟ / و آن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟

چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد / سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

□

در عشق توام واقعه بسیار افتاد / لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد

عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد / از خرقه و سجاده به زنار افتاد

□

چون سایه‌ی دوست بر زمین می‌افتد / بر خاک رهم ز رشک کین می‌افتد

ای دیده، تو کام خویش، باری، بستان / روزیت که فرصتی چنین می‌افتد

غم گرد دل پر هنران می‌گردد — شادی همه بر بی‌خبران می‌گردد

زنهار! که قطب فلک دایره‌وار — در دیده‌ی صاحب‌نظران می‌گردد

□

از بخت به فریادم و از چرخ به درد — وز گردش روزگار رخ چون گل زرد

ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد — شادی نخوری ولیک غم باید خورد

□

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد — صد بار دلم از آن پشیمانی خورد

جانا، به یکی گناه از بنده مگرد — من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

□

نرگس، که ز سیم بر سر افسر دارد — با دیده‌ی کور باد در سر دارد

در دست عصایی ز زمرد دارد — کوری به نشاط شب مکرر دارد

□

حسنت به ازل نظر چو در کارم کرد — بنمود جمال و عاشق زارم کرد

من خفته بدم به ناز در کتم عدم — حسن تو به دست خویش بیدارم کرد

□

دل در غم تو بسی پریشانی کرد — حال دل من چنان که می‌دانی کرد

دور از تو نماند در جگر آب مرا — از بسکه دو چشمم گهرافشانی کرد

□

بازم غم عشق یار در کار آورد — غم در دل من، بین، که چه گل بار آورد؟

هر سال بهار ما گل آوردی بار — امسال بجای گل همه خار آورد

دل در طلبت هر دو جهان می‌بازد
وز هر دو جهان سود و زیان می‌بازد

مانندهٔ پروانه، که بر شمع زند
بر عین تو جان خود چنان می‌بازد

□

آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد؟
خود زشت بود که عقل ما در تو رسد

گویند: ثنای هر کسی برتر ازوست
تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

□

مسکین دل من! که بی‌سرانجام بماند
در بزم طرب بی می و بی‌جام بماند

در آرزوی یار بسی سودا پخت
سوداش بپخت و آرزو خام بماند

□

از روز وجودم شفقی بیش نماند
وز گلشن جانم ورقی بیش نماند

از دفتر عمرم سبقی باقی نیست
دریاب، که از من رمقی بیش نماند

□

یک عالم از آب و گل بپرداخته‌اند
خود را به میان ما در انداخته‌اند

خود گویند راز و خود می‌شنوند
زین آب و گلی بهانه بر ساخته‌اند

□

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده و قرار، کان دور افتاد
نی بیش به کس دهند و نی کم دادند

□

زان پیش که این چرخ معلا کردند
وز آب و گل این نقش معما کردند

جامی ز می عشق تو بر ما کردند
صبر و خرد ما همه یغما کردند

بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟ بی بوی خوشت به بوی سنبل چه کند؟

آن کس که ز جام عشق تو سرمست است انصاف بده، به مستی مل چه کند؟

□

هر کتب خرد، که هست، اگر برخوانند در پرده‌ی اسرار شدن نتوانند

صندوقچه‌ی سر قدم بس عجب است در بند و گشادش همه سرگردانند

□

قومی هستند، کز کله موزه کنند قومی دیگر، که روزه هر روزه کنند

قومی دگرند ازین عجب‌تر ما را هر شب به فلک روند و دریوزه کنند

□

در کوی تو عاشقان درآیند و روند خون جگر از دیده گشایند و روند

ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم ورنه دگران چو باد آیند و روند

□

ملک دو جهان را به طلبکار دهند وین سود و زیان را به خریدار دهند

بویی که صبا ز کوی جانان آورد وقت سحر آن را به من زار دهند

□

دل جز به دو زلف مشکبارش ندهند جان جز به دو لعل آبدارش ندهند

در بارگه وصل، جلالش می‌گفت: این سر که نه عاشق است بارش ندهند

□

در بند گره‌گشای می‌باید بود ره گم شده، رهنمای می‌باید بود

یک سال و هزار سال می‌باید زیست یک جای و هزار جای می‌باید بود

مازار کسی، کز تو گزیرش نبود
جز بندگی تو در ضمیرش نبود

بخشای بر آن کسی، که هر شب تا روز
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

□

ای جان من، از دل خبرت نیست، چه سود؟
در عالم جان رهگذرت نیست، چه سود؟

جز حرص و هوی، که بر تو غالب شده است
اندیشه‌ی چیز دگرت نیست، چه سود؟

□

حاشا! که دل از خاک درت دور شود
یا جان ز سر کوی تو مهجور شود

این دیده‌ی تاریک من آخر روزی
از خاک قدم‌های تو پر نور شود

□

دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد
وصلت به تضرع از خدا می‌خواهد

هستند شکرلبان درین ملک بسی
لیکن دل دیوانه تو را می‌خواهد

□

ای از کرمت مصلح و مفسد به امید
وز رحمت تو به بندگان داده نوید

شد موی سفید و من رها کرده نیم
در نامه‌ی خود بجای یک موی سفید

□

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید
گر ناز کند و گر نوازد شاید

روی تو نکوست، من بدانم خوشدل
کز روی نکو بجز نکویی ناید

□

عالم ز لباس شادیم عریان دید
با دیده‌ی گریان و دل بریان دید

هر شام، که بگذشت مرا غمگین یافت
هر صبح، که خندید مرا گریان دید

این عمر، که برده‌ای تو بی‌یار بسر
ناکرده دمی بر در دلدار گذر

جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار
کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

□

افتاد مرا با سر زلفین تو کار
دیوانه شدم، به حال خویشم بگذار

دل در سر زلفین تو گم کردستم
جویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟

□

اندیشه‌ی عشقت دم سرد آرد بار
تخم هجرت ز میوه درد آرد بار

از اشک، رخم ز خاک نمناک‌تر است
هر خار، که روید گل زرد آرد بار

□

در واقعه‌ی مشکل ایام نگر
جامی است تو را عقل، در آن جام نگر

ترسم که به بوی دانه در دام شوی
ای دوست، همه دانه مبین دام نگر

□

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور

ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

□

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز
آمد بر من خیال معشوق فراز

برداشت ز رخ نقاب و می گفت مرا:
باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟

□

دل ز آرزوی تو بی‌قرار است هنوز
جان در طلبت بر سر کار است هنوز

دیده به جمالت ارچه روشن شد، لیک
هم بر سر آن گریه‌ی زار است هنوز

بیزار شد از من شکسته همه کس — من مانده‌ام اکنون و همان لطف تو بس

فریاد رسی ندارم، ای جان و جهان — در جمله جهان بجز تو، فریادم رس

□

ای دل، سر و کار با کریم است، مترس — لطفش چو خداییش قدیم است، مترس

از کرده و ناکرده و نیک و بد ما — بی سود و زیان است، چه بیم است؟ مترس

□

ای دل، قلم نقش معما می‌باش — فراش سراپرده‌ی سودا می‌باش

مانندهٔ پرگار به گرد سر خویش — می‌گرد و به طبع پای بر جا می‌باش

□

امشب چو جمال داده‌ای خب می‌باش — مه طلعت و گل رخ و شکرلب می‌باش

ای شب، چو من از تو روز خود یافته‌ام — تا صبح قیامت بدمد شب می‌باش

□

آمد به سر کوی تو مسکین درویش — با چشم پرآب و با دل پاره‌ی ریش

بگذار که در پای تو اندازد سر — کو بی‌رخ خوب تو ندارد سر خویش

□

در دل همه خار غم شکستیم دریغ! — وز دست غم عشق نرستیم دریغ!

عمری به امید یار بردیم بسر — با یار دمی خوش ننشستیم دریغ!

□

حاشا! که کند دل به دگر جا منزل — او را ز رخ که گردد از عشق خجل

گردیده به کس در نگرد عیبی نیست — کو شاهد دیده است و او شاهد دل

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
می‌بوسیدم شبی به امید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت:
می‌خور غم ما و خاک بر لب میمال

□

در کوی خرابات نه نو آمده‌ام
یاری دارم ز بهر او آمده‌ام
گر یار مرا کوزه‌کشی فرماید
من هم به کشیدن سبو آمده‌ام

□

ای جان و جهان، تو را ز جان می‌طلبم
سرگشته تو را گرد جهان می‌طلبم
تو در دل من نشسته‌ای فارغ و من
از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

□

عمری است که در کوی خرابی رفتم
در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را
دریاب، که گر تو درنیابی رفتم

□

ای یار رخ تو کرده هر دم شادم
یک دم رخ تو نمی‌رود از یادم
با یاد تو، ای دوست، همی بودم خوش
زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم

□

آن وصل تو باز، آرزو می‌کندم
گفتن به تو راز، آرزو می‌کندم
خفتن ببرت به ناز تا روز سپید
شب‌های دراز، آرزو می‌کندم

□

بی روی تو، ای دوست، به جان در خطرم
در من نظری کن، که ز هر بد بترم
جانا، تو بیک بارگی از من بمبر
کز لطف تو من امید هرگز نبرم

دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم جویای توام، اگر نپرسی خبرم

خالی نشود خیالت از چشم ترم در کوزه تو را بینم اگر آب خورم

□

دل پیشکش نرگس مستت آرم جان تحفه‌ی آن زلف چو شستت آرم

سرگردانم ز هجر، معلومم نیست در پای که افتم که به دستت آرم؟

□

امشب نظری به روی ساقی دارم ای صبح، مدم، که عیش باقی دارم

شاید که بر افلاک زنم خیمه، از آنک با همدم روح هم وثاقی دارم

□

امشب نظری بروی ساقی دارم وز نوش لبش حیات باقی دارم

جانا، سخن وداع در باقی کن کین باقی عمر با تو باقی دارم

□

ای دوست، بیا، که با تو باقی دارم با هجر تو چند وثاقی دارم؟

در من نظری کن، که مگر باز رهم زین درد که از درد عراقی دارم

□

در سر هوس شراب و ساقی دارم تا جام جهان نمای باقی دارم

گر بر در میخانه روم، شاید، از انک با دوست امید هم وثاقی دارم

□

جانا، ز دل ار کباب خواهی، دارم وز خون جگر شراب خواهی، دارم

با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب چندان که ز دیده آب خواهی دارم

اندر غم تو نگار، همچون نارم **می‌سوزم و می‌سازم و دم برنارم**

تا دست به گردن تو اندر نارم **آکنده به غم چو دانه اندر نارم**

□

یارب، به تو در گریختم بپذیرم **در سایه‌ی لطف لایزالی گیرم**

کس را گذر از جاده‌ی تقدیر تو نیست **تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم**

□

چون قصه‌ی هجران و فراق آغازم **از آتش دل چو شمع خوش بگدازم**

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید **می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم**

□

بگذار، اگر چه رندم و اوباشم **تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم**

بگذار، که بگذرم به کویت نفسی **در عمر مگر یک نفسی خوش باشم**

□

پیوسته صبور و رنج‌کش می‌باشم **وندر پی عاشقان ترش می‌باشم**

دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن **با آنکه مرا خوش است خوش می‌باشم**

□

با نفس خسیس در نبردم، چه کنم؟ **وز کرده‌ی خویشتن به دردم، چه کنم؟**

گیرم که به فضل در گزاری گنهم **با آنکه تو دیدی که چه کردم، چه کنم؟**

□

آوازه‌ی حسنت از جهان می‌شنوم **شرح غمت از پیر و جوان می‌شنوم**

آن بخت ندارم که ببینم رویت **باری، نامت ز این و آن می‌شنوم**

آزاده دلی ز خویشتن می‌خواهم و آسوده کسی ز جان و تن می‌خواهم
آن به که چنان شوم که او می‌خواهد کاین کار چنان نیست که من می‌خواهم

□

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم خاک قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کسی به روی دگری است ماییم که بت‌پرست روی تو شدیم

□

وقت است که بر لاله خروشی بزنیم بر سبزه و گل‌خانه فروشی بزنیم
دفتر به خرابات فرستیم به می بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

□

امروز به شهر دل پریشان ماییم ننگ همه دوستان و خویشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را گر می‌طلبی، بیا، که ایشان ماییم

□

چون درد نداری، ای دل سرگردان رفتن ببر طبیب بی‌فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد چون نیست تو را درد چه جویی درمان؟

□

هر دم شب هجران تو، ای جان و جهان تاریک‌تر است و می‌نگیرد نقصان
یا دیده‌ی بخت من مگر کور شده است؟ یا نیست شب هجر تو را خود پایان؟

□

هر شب به سر کوی تو آیم به فغان باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بر در تو بار نیابم، باری از پیش سگان کوی خویشم، بمران

تا چند مرا به دست هجران دادن؟
آخر همه عمر عشوه نتوان دادن

رخ باز نمای، تا روان جان بدهم
در پیش رخ تو می‌توان جان دادن

□

هان! راز دل خسته‌ی ما فاش مکن
با یار عزیز خویش پرخاش مکن

آن دل که به هر دو کون سر در ناورد
اکنون که اسیر توست رسواش مکن

□

خورشید رخا، ز بنده تحویل مکن
این وصل مرا به هجر تبدیل مکن

خواهی که جدا شوی ز من بی‌سببی؟
خود دهر جدا کند، تو تعجیل مکن

□

ای نفس خسیس، رو تباهی می‌کن
تا جان خسته است روسیاهی می‌کن

اکنون چو امید من فگندی بر خاک
خاکت به سر است، هر چه خواهی می‌کن

□

آخر بدمد صبح امید از شب من
آخر نه به جایی برسد یارب من؟

یا در پایت فگند بینم سر خویش
یا بر لب تو نهاده بینم لب من

□

ای یاد تو آفت سکون دل من
هجر و غم تو ریخته خون دل من

من دانم و دل که در فراقت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من؟

□

ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین

ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن
معشوق چو خانگی است در خانه نشین

گر زانکه بود دل مجاهد با تو **همرنگ شود فاسق و زاهد با تو**

تو از سر شهوتی که داری، برخیز **تا بنشیند هزار شاهد با تو**

□

ای مایه‌ی اصل شادمانی غم تو **خوشتر ز حیات جاودانی غم تو**

از حسن تو رازها به گوش دل من **گوید به زبان بی‌زبانی غم تو**

□

ای زندگی تو و توانم همه تو **جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو**

تو هستی من شدی، از آنم همه من **من نیست شدم در تو، از آنم همه تو**

□

آن کیست که بی‌جرم و گنه زیست؟ بگو **بی‌جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو**

من بد کنم و تو بد مکافات کنی **پس فرق میان من تو چیست؟ بگو**

□

در عشق تو بی‌تو چون توان زیست؟ بگو **و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو**

با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست؟ **جز دوستی تو جرم ما چیست؟ بگو**

□

دارم دلکی به تیغ هجران خسته **از یار جدا و با غمش پیوسته**

آیا بود آنکه بار دیگر بینم **با یار نشسته و ز غم وارسته؟**

□

چندن که خم باده‌پرست است بده **چندان که در توبه نبسته است بده**

تا این قفس جسم مرا طوطی عمر **در هم نشکسته است و نجسته است بده**

دل در طلب دنیی دون هیچ منه **بر دل غم او کم و فزون هیچ منه**

خواهی که به بارگاه شاهی برسی **از کوی طلب پای برون هیچ منه**

□

آنم که توام ز خاک برداشته‌ای **نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای**

کارم به مراد خود چو نگذاشته‌ای **می‌روییم از آن‌سان که توام کاشته‌ای**

□

ای لطف تو دستگیر هر بی‌سر و پای **احسان تو پایمرد هر شاه و گدای**

من لولیکم، گدای بی‌برگ و نوای **لولی گدای را عطایی فرمای**

□

پیری بدر آمد ز خرابات فنای **در گوش دلم گفت که: ای شیفته رای**

گر می‌طلبی بقای جاوید مباش **بی‌باده‌ی روشن اندرین تیره‌سرای**

□

عشقی نبود چو عشق لولی و گدای **افگنده کلاه از سر و نعلین از پای**

پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدای **بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای**

□

عیشی نبود چو عیش لولی و گدای **او را نه خرد، نه ننگ و نه خانه، نه جای**

اندر ره عشق می‌دود بی‌سر و پای **مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای**

□

نی بر سر کوی تو دلم یافته جای **نی در حرم وصل نهاده جان پای**

سرگشته چنین چند دوم گرد جهان؟ **ای راه‌نما، مرا به خود راه‌نمای**

ای کاش! به سوی وصل راهی بودی — **یا در دلم از صبر سپاهی بودی**

ای کاش! چو در عشق تو من کشته شوم — **جز دوستی توام گناهی بودی**

□

با یار به بوستان شدم رهگذری — **کردم نظری سوی گل از بی‌صبری**

آمد بر من نگار و در گوشم گفت: — **رخسار من اینجا و تو در گل نگری؟**

□

نی کرده شبی بر سر کویت گذری — **نی بوی خوشت به من رسیده سحری**

نی یافته از تو اثری، یا خبری — **عمرم بگذشت بی‌تو، آخر نظری**

□

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری — **زان در پی تو ناله کنم، یا زاری**

جان نیز به خدمت تو خواهم دادن — **تا بو که دل برده‌ی من باز آری**

□

چون در دلت آن بود که گیری یاری — **برگردی ازین دلشده بی‌آزاری**

چون روز وداع بود بایستی گفت — **تا سیر ترت دیده بدیدی، باری**

□

ای منزل دوست، خوش هوایی داری — **پیداست که بوی آشنایی داری**

خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم — **زیرا که نشان از کف پایی داری**

□

در عشق، اگر بسی ملامت ببری — **تا ظن نبری جان به قیامت ببری**

انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع — **عاشق شوی و جان به سلامت ببری؟**

از آتش غم چند روانم سوزی؟ وز ناوک غمزه چند جانم دوزی؟

گویی که: مخور غم، چه کنم گر نخورم؟ چون نیست مر از تو بجز غم روزی

□

هر لحظه ز چهره آتشی افروزی تا جان من سوخته‌دل را سوزی

چون دوست نداری تو بدآموزان را ای نیک، تو این بد ز که می‌آموزی؟

□

هم دل به دلستانت رساند روزی هم جان بر جانانت رساند روزی

از دست مده دامن دردی که تو راست کین درد به درمانت رساند روزی

□

آیا خبرت شود عیانم روزی؟ تا بر دل خود دمی نشانم روزی

دانم که نگیری، ای دل و جان، دستم در پای تو جان و دل فشانم روزی

□

ای کرده به من غم تو بیداد بسی دریاب، که نیست جز تو فریاد رسی

جانا، چه زیان بود اگر سود کند از خوان سگان سر کویت مگسی؟

□

گر شهره شوی به شهر شرالناسی ور گوشه گرفته‌ای، تو در وسواسی

به زان نبود، گر خضر و الیاسی کس نشناسد تو را، تو کس نشناسی؟

□

چون خاک زمین اگر عناکش باشی وز باد هوای دهر ناخوش باشی

زنهار! ز دست ناکسان آب حیات بر لب ننهی، گرچه در آتش باشی

ای کاش! بدانمی که من کیستمی؟ — تا در نظرش بهتر ازین زیستمی

یا جمله تنم دیده شده، تا شب و روز — در حسرت عمر رفته بگریستمی

□

گر مونس و همدمی دمی یافتمی — زو چاره و مرهمی همی یافتمی

از آتش دل سوختمی سر تا پای — از دیده اگر نمی نمی‌یافتمی

□

گر من به صلاح خویش کوشان بدمی — سالار همه کبودپوشان بدمی

اکنون که اسیر و رند و می‌خوار شدم — ای کاش! غلام می‌فروشان بدمی

□

حال من خسته‌ی گدا می‌دانی — وین درد دل مرا دوا می‌دانی

با تو چه کنم قصه‌ی درد دل ریش؟ — ناگفته چو جمله حال ما می‌دانی

□

در عشق ببر از همه، گر بتوانی — جانا طلب کسی مکن، تا دانی

تا با دگرانت سر و کاری باشد — با ما سر و کارت نبود، نادانی

□

گفتم که: اگر چه آفت جان منی — جان پیش کشم تو را، که جانان منی

گفتا که: اگر بنده‌ی فرمان منی — آن دگران مباش، چون زآن منی

□

ای کرده غمت با دل من روی به روی — زلف تو کند حال دلم موی به موی

اندر طلبت چو لولیان می‌گردم — دور از در تو، دربدر و کوی به کوی

تو واقف اسرار من آنگاه شوی **کز دیده و دل بنده‌ی آن ماه شوی**

روزیت اگر به روز من بنشاند **از حالت شب‌های من آگاه شوی**

□

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی **از دولت آن زلف چو سنبل شنوی**

چون نغمه‌ی بلبل ز پی گل شنوی **گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی**

□

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی **وی عفو تو پرده‌پوش هر خود رایی**

بخشای بدان بنده، که اندر همه عمر **جز درگه تو دگر ندارد جایی**

مقطعات

میان یک دله یاران بسی حکایت‌هاست **که آن سخن به زبان قلم نیاید راست**

چه دانم و چه نمایم؟ چه گویم و چه کنم؟ **که جان من ز غم عاشقی بخواهد کاست**

□

فرزند عزیز، قرةالعین کبیر **بادات خدا در همه احوال نصیر**

بپذیر به یادگار این نسخه ز من **میکن نظری درو ولی یاد بگیر**

می‌خواست پدر که با تو باشد همه عمر **اما چه توان کرد؟ چنین بد تقدیر**

□

به طعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق **چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟**

وصال یار نبودت فراق را چه کنی؟ **نشان عشق نداری، چه لافی از عشاق؟**

بسی بگفت ازینگونه، گفتمش :بشنو **جواب من ز سر صدق، بی‌ریا و نفاق:**

تو گیر خود که نبوده است هیچ یار مرا **به هیچ یار نیم در جهان به جان مشتاق**

خیال چهره‌ی خوبان ندید چشم دلم **به گوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق**

گرفتم این همه طامات و زرق تلبیس است **مرا نه بس که به هند اوفتاده‌ام ز عراق؟**

□

گر چه بیماری ای نسیم سحر **خبر من به مولتان برسان**

ورچه در خورد نیست خدمت من **به بزرگان خرده‌دان برسان**

به زبانی که بی‌دلان گویند **سخن من بدان زبان برسان**

خبر از حال من بدان دیده **صبح گاهی به گلستان برسان**

نغمه‌ی ارغنون ناله‌ی من **بامدادان به ارغوان برسان**

به جناب بزرگ قدوه‌ی دین **بندگی‌های بیکران برسان**

ور ندانی که: من چه می‌گویم **یک به یک می‌کنم، بیان برسان**

اشتیاقم به خدمتش چندانک **نتوان داد، شرح آن برسان**

شکر احسان او ز من بشنو — پس بگوش جهانیان برسان

سوختم ز آتش جدایی او — دود سوزم به آسمان برسان

آن دم از من نماند جز نفسی — دادم اینک به تو روان، برسان

جان شیرینم اوست، می‌دانی — سخن من به گوش جان برسان

دل پاکش جنان پر طرب است — خبر من بدان جنان برسان

ور جوابی دهد تو را کرمش — به من شیفته روان برسان

به من دل‌شده، اگر بتوان — نامه‌ی دوست مهربان برسان

بوستان دلم فراق بسوخت — هان، نسیمی به بوستان برسان

اثری از نسیم خاک درش — به من زار ناتوان برسان

هر سعادت، که نیست برتر از آن — یارب آن قدوه را بر آن برسان

بهر آن تربیت که دل خواهد — شادی آن به کاممان برسان

چون عراقی صد هزارت بنده — دوستدارانش چاکران برسان

□

دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت — بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو

رسم گویی در آن حضرت دگرباره من مسکین — عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

□

دریغا روزگار ما و آن ایام در مهرش — همی گویم به صد زاری، سر ادبار بر زانو

چو یاد آرم من از ایشان به هر ساعت همی گویم: — عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

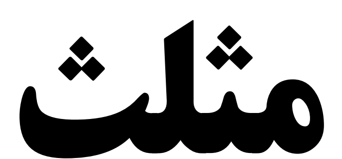
□

چو یاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم — لبم پر خنده، با یاران و با احباب همزانو

بر آرم آه سوز از دل، به صد زاری و پس گویم: — عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

□

راحت دوستان عمادالدین	**چون که امروز بهترک هستی**
در کف محنت خودی امروز؟	**یا نه از دست رنج وارستی**
همچو ماهی بر آسمان نشاط	**یا چو ماهی فتاده در شستی؟**
یا بهانه است اینهمه، خود تو	**از قدح های عشق سرمستی؟**
خاطر دوستانت غمگین است	**تا تو در خانه شاد ننشستی**
مرهمی ساز بهر خسته‌دلان	**هر چه زودتر که جمله را خستی**


مثلث

ای رند قلندر کیش،می نوش ز کس مندیش انگار همه کم بیش،زیرا که دل درویش

مرهم ننهد بر ریش،از غایت حیرانی

□

در دیر شو و بنشین،با خوش پسری شیرین شکر زلبش میچین،تا چند ز کفر و دین؟

در زلف و رخ او بین،گبری و مسلمانی

□

گفتم که:مگر جستم،وز دام بلا رستم دل در پسری بستم،کز یاد لبش مستم

چون رفت دل از دستم،چه سود پشیمانی؟

□

ساقی،می مهرانگیز،در ساغر جانم ریز چون مست شوم برخیز،زان طره‌ی شورانگیز

در گردن من آویز،صد گونه پریشانی

□

ای ماه صبا بگذر،پیش در آن دلبر گو:ای دل غم‌پرور،چون نیستی اندر خور

بنشین تو و می میخور،خود را به چه رنجانی؟

□

با اینهمه هم می‌کوش،زهر از کف او می‌نوش چون حلقه‌ی او در گوش کردی ز غمش مخروش

چون پخته نه‌ای می‌جوش از خامی و نادانی

□

در مبکده چون او باش،می‌خواره شو و قلاش می می‌خور و خوش می‌باش،مخروش و دلم مخراش

جان همچو عراقی پاش، گر طالب جانانی